بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۰۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
۸۹۴
بودجه ۱۳۰۲
نمره ثبت ۱۶۳۸۵

حمد ... بی از حد شکر و سپاس بیرون از عد و پاس بیرانیزات که بر صفحه افلاک از دفتر
قدرتش ... و نعت ورق خاک از ... ب صنایعش گردی شد گره حمد پایانم بنیش نظام گیرد و صحیفه
سپاس پایانم بیانیش انتظام پذیرد و مالک الملوکی که قلم قدرت و کلک صنعش خامه زبان و زبان خامه
طراز و طوبا را نطق و بیان را امتیاز بخشیده خداوندی که بنیاد ... اسیس بر لوح فیروزه سپهر چهره
ماه و مهر کشیده و بر تخته سیمین افلاک از روشنان نقطه انتخاب چیده مشنوی جسم و جان و رباعی
ارکان وجود از نتایج فرمان او قصیده مزید احسان و نعت بی پایان از مراتب قدرت والا
اوست جل جلاله و درود بیکران و نعت بی پایان شایسته دیباچه کتاب آفرینش و طغرای صحیفه
دانش و بینش ذوات کامل الصفات آنست مطلع نقش چمن مطلع غزل حسن مطلع توام
و قطع اطاعتش مانند قطعه با مقطع نزد شاعران با فرهنگ و پیش استادان دانشمند غیر مقبول
و نامتم است و آل و اصحاب او که شهریاران ملک شعور تاجوران کشور سینن و شهور روز

تعلیم امور ظاهر و دستور زنده علیه التحیه و الثنا بر ضمیر منیر ارباب فراست و فهم پوشیده نماند که
بهترین کمالات و بالاترین مقامات سرور عالم محبت و ادراک فواید و دقایق این جوهر گرامی است
چنانچه پیشتر پادشاهان با هوش قدیم و جهانداران با طبع سلیم جویای این کمال و طالب این مقام
بوده و اوقات شریف را مصروف تحصیل مضامین بلند دلنشین و گفتن اشعار عاشقانه
رنگین داشته اند صاحبان شوق و ذوق هم همگی اوقات خود را صرف این مطلب عالی
بلند فرجام نموده هر چه در عالم مجاز و حقیقت برخورده بهره گرفته اند اکثر را بزبان نظم
و شعر ادا فرموده ثبت نموده اند هم چنین خسرو صاحبقران و دارای کشورستان خاقان منصور
ظفر توامان شاهنشاه اسلامیان ملک الملوک مالک رقاب امم ناصر شریعت سید العرب والعجم
اعظم السلاطین و افخم الخواقین السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابو النصر والفتح
والظفر السلطان ابن السلطان **فتحعلیشاه قاجار** خلد الله ملکه و سلطنته و اقباله و دولته و چون بر
طبع اقدس در باب نظم اشعار آبدار مایل و غزلیات مشتمل بر اشعار و مثنویات و رباعیات
و قطعات و قصاید دلنشین از نتایج افکار ابکار خدیو جهان مدار با تمکین در دیوان
خاقان ثبت و ضبط است و شاهزادگان جمجاه قدر و امیرزادگان والا تبار نیز به پیروی
منظور الناس علی دین ملوکهم اغلب مستقیم الطبع و صاحب دفتر و دیوان بوده اند لهذا این بنده
مسمی بسلطان محمد و ملقب بسیف الدوله و متخلص بسلطان است نیز گاهی بواز فراغت خدمات سلطنت
بفکر بستن مضامین و گفتن اشعار شیرین خود را مشغول نموده داشتم و با جهه عدم قابلیت و ضبط
و تدوین آن مضایقه نمیکردم روزی بخاطرم رسید که دفتری بسازم و بتالیفی بپردازم مشتمل
بر اشعار سلاطین پیشین از جواهر اشعار و در منظومات شهریاران و زمین و خیالات برادران
و برادرزادگان با تمکین باشد و بحکم اینکه گل بخار و گنج با مار است چنانچه این فردوس هر خوان

فرد کج باز رانده زین عالم اگر هر که نه زلت با کلاه ما آنکه خود را نیز در جستن اوراق نگارم که از
محاسن بسیار آن اشعار اگر معایب اکثر خیالات این بی مقدار آنکه رو پنهان باشد و بواسطه
آن اشعار به فصاحت آنکه این بی بضاعت هم منظور نظر ناظرین این اوراق گردد نامیدم این
تالیف لطیف را به بزم خاقان و شش گردانیدم آنرا بر یک بزم و پنج انجمن و آن بزم را منقسم
بر بیست مجلس مجلس اول در صفت موی مجلس دویم در صفت جبین مجلس سیم در صفت ابرو مجلس چهارم
در صفت چشم مجلس پنجم در صفت مژگان مجلس ششم در صفت روی مجلس هفتم در صفت خط
مجلس هشتم در صفت خال مجلس نهم در صفت لب مجلس دهم در صفت دندان مجلس یازدهم
در صفت دهان مجلس دوازدهم در صفت زنخدان مجلس سیزدهم در صفت گردن مجلس چهاردهم
در صفت بر مجلس پانزدهم در صفت ساعد مجلس شانزدهم در صفت انگشت مجلس هفدهم
در صفت قد مجلس هژدهم در صفت میان مجلس نوزدهم در صفت ساق مجلس بیستم در بیان آنکه
شاعر بدانند هر تشبیه را در کجا ذکر کنند و شعر به زیور جمال آراسته شد انجمن اول در ذکر
بعضی از اشعار و شمه از کیفیت احوال سلاطین پیشین و سلاطین زادگان قدیم انجمن دویم در ذکر اشعار
و مختصر از مناقب احوال شهنشاه آسمان وقار و خاقان جم اقتدار انجمن سیم در ذکر اشعار و مختصر
از احوال شهنشاه زادگان فصاحت نشان با اقتدار انجمن چهارم در ذکر اشعار و احوال امیرزادگان
عظام که نواده شهنشاه جمجاه اند انجمن پنجم در ذکر اشعار و شرح افکار این ذره بی مقدار است
امید که چون بنظر دقت ارباب کمال و دانشمندان عالم خیال رسد چشم از معایب افکار این بی
بضاعت پوشیده در اظهار قصور و عیوب آن نکوشند و تاریخ جمع این بیان و تالیف این داستان
در اصفهان بهشت نشان بتاریخ سنه هزار و دویست و چهل و پنج هجری بود والله المستعان بزم خاقان
در بیان احوال و صفات اعضای سروقدان گلرخسار و شکرلبان شیرین گفتار ماه رویان نگارین

از آفتاب طلعتان زهره جبین و ماه پیکر زیور حسن آراسته و از سر تا قدم به لباس نیکو پیرایه
تشبیهات که نکته سنجان خورده بین و نکته دانان فصاحت قرین ناظرین منظر بلاغت و موشکافان اقلیم
فصاحت شعرای پاک دامان جدید و قدیم و صاحبان سلیقه مستقیم به تشبیه هر عضوی مشخص نموده
و شاهد هر تشبیهی از اشعار استادان علم نظم و شعر پسندیده و فرموده ذکر میرود و این بزم را
بر بیست مجلس که بترتیب رقم میگردد مجلس اول در صفت موی بدانکه در کشور حسن موی سرآمد
کارگزاران ملک جمال و سرحلقه دلفریبان اقلیم نکویی است و فرق نیز داخل است و منقسم بر سه نوع
نوع اول معقد و آن چنان باشد که موی ترکان را گره بندند و بپارسی آنرا کلاله گویند چنانچه
اثیرالدین اومانی گوید بیت گر دست من بدان کله عنبرین رسد پایم فراز پایه چرخ برین رسد
نوع دوم مجعد است و آن موی دیلم است که بپهلوی بقوله و بپارسی کلاله خوانند و مراد
از کلاله آن است که پرشکن باشد و چنانچه سید ذوالفقار گفته است بیت
بت دیلم به مشکین کلاله مشک چین گرفته در کلاله نوع سیم مسلسل است و آن چنان باشد که موی زلف
در یکدیگر آمیخته و درهم شده باشد و به پهلوی مرغول و مرغوله و بپارسی کاکل خوانند چنانچه
رشیدالدین وطواط گوید شعر کاکل مشکین برانداز از رخ چون آفتاب حیف باشد بر مه روی تو ابر
و هر یک ازین انواع در کشوری سرافراز و در مملکتی کارپرداز اگر چه جمله را موی و طره خوانند
و در میان این جمع مشترک تمام است و هر یک ازین جمله را در قرارگاهی راه و مقامی است
آنچه در گرد رخسار دلدار است چنبر در کلاه حلقه زده است آنرا زلف خوانند چنانچه در وصف دلبران
موصوف و بصفت خوبی معروف و قائل گوید بیت زلف تو بگذار رخ حلقه زده است تا شود ز هجر
شکافه نظر کج نظران و نیز بخصوص زلف دلاویز گفته اند بیت وقت برای آنکه نعاریت
زلف آویزند بچه رخسار و کج نهند و آنچه بر بناگوش سر فرود آورده و در گردن بپیچد

آنرا گیسو خوانند چنانچه اثیرالدین اومانی گوید بیت از بناگوشش از برارد آرزوی گردنش، بر چنان گردن
چرا گردن نهد گیسوی او، و آنچه از درازی تا دوش تابان سیمین بناگوش رسد و آنرا بر سر بسته
طره اش خوانند چنانچه کمال الدین گفته بیت یا غمزه را بپسندی بره تا ترک غمازی کند، تا طره را
بندی بنه تا ترک طراری کند، و آنچه کمروار میان معشوق را در کنار گیرد موی گویند چنانچه از نازکی
موی ترا میان و میان ترا کمر، چیز نو که دیده میان در میان کمر، و آنچه مس بخاک افتد و در پای معشوق سپر نهد آنرا
موی دراز است و زلف و گیسویش نیز خوانند چرا که زلف مخصوص بازنینان است و موعمومی دارد چنانچه
خواجو کرمانی گوید بیت خواجو اگر زلف تو کشش که در خاک افتد، با آن رسن در چه مردگان
از بسته کاری کند، و زلف دلاویز محبوب را بعنبرینه تشبیه کرده اند چنانچه شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود، محبوب خوبروی چه محتاج زیور است، و شعرای عرب زلف و گیسو و موی را هفت اسم
در عبارت آورده اند برین تفصیل صدغ، ذوابه، ضفیره، غدیره، فرع، شعر، اجم
و ارشم موی سیاه را گویند و جثه موی بسیار سیاه را گویند و مس زنجیر آن زلف را باشد
و از لون و شکل و در رو تمثیل مجمر عرابی و در صفت تشبیه نموده اند و اعداد سی و سه گونه یازده
نام در کلام ایشان مستعمل است و اسامی آنها ازین قرار است، حباله، شبکه، لیل، جیم
ظلام، ظل ممدود، غین، غیم، حبل، متین، و هیکل نبید کمر را که حایل معشوق است تعویذ
خوانند و یازده اسم دیگر غیر مستعمل در عبارت بلغا متداول است برین قرار، عقد، جعد، مجعد
حبش، برقه، نقاب، غراب، سنبله، طناب، عقرب، صلیب، محمد گوید بیت روی بدان و گر
زاهد نگوید کالصلاة، موی بنگر تا دگر راهب نگوید کالصلیب، و در استعمال یازده
دیگر اهل عجم مخیر ازین قرار است، مشوش، مجعول، جعد، طرار، لام، حلقه، نیز
ثعبان، دخان، برج، چنانچه ظهیرالدین فاریابی گوید بیت چشمت بجادوی بدل چاه بابل است

زلف بکافری عوض پیچ خیبر است، و پاره از بلغای عرب آن تنگ زلف را بخوشه عنب تشبیه کرده اند
و شعرای عجم انرا در عبارت آورده و تشبیه غریبی است چنانچه امیر معزی گوید بیت گرفته زلف گرگیر در میان
دو لب، چو خوشه عنب اندر میانه عناب، و آنچه تعلق بپارسیان دارد این است چنانچه
زلف را از روی مجاز صد اسم نهاده اند بدین تفصیل، یاسمن سا، بنفشه، سنبل، نافه گشا، شکن
مشکبو، مشک رنگ، مشک پاش، مشک ریز، مشکبیز، مشک آگین، عنبر فام، عنبر شکن، عنبرین، عنبر
عنبرآگین، عنبربو، عنبرسا، عنبربیز، عنبر تر، عنبر نسیم، غالیه گون، غالیه رنگ، غالیه بو، غالیه فام
ابر گل پوش، سمن پوش، قمر پوش، شام، شام غریبان، شبستان، شب، شبرنگ، شب یلدا
شب دیجور، شب قدر، [illegible]، سایه، سایبان، خنگ، جیم، چین، ماچین، هندوستان
زنگبار، هندو، لالا، سیه کار، سیه دل، دل دزد، دلاویز، دلبند، دلبر، سیه کرده
سر شکسته، سر بباد داده، سرانداز، سپر افکنده، سرافراز، شب دراز، راهزن، [illegible]
کمند افکن، کمند انداز، رشته، رسن، رسن باز، چنبر، چنبرسا، چنبری، [illegible]، آتش پرست
خورشیدپرست، کافر، کافرکیش، زنار، چلیپا، چوگان، بند، زنجیر، شوریده، سودازده
زاغ، پرشکن، خم اندر خم، بادپیما، هوادار، پریشان، آشفته، تابدار، تار، مار، بیقرار
بهم برآمده، و بخلاف این تشبیهات ظهیرالدین فاریابی زلف را جادوگر خوانده و در تشبیه خود منفرد
چنانچه گفته است بیت زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست، و آنگه بچشم و ابروی جادوان دهد، این شعرا
بو رسطا انکه جمهور متفق نشده در عدد صد اسم زلف بیاوردیم در صفت عنبر تر مولف گوید شعر
سنبل اسپر دوران آنکه، عنبر تر بر گل تر ریخته، هر گاه معشوق سر تراشیده باشد به بیضا تشبیه
کنند چنانچه قایل گفته بیت بر فرق تو موی ید بیضا بنمود، تا عقد صد ارز نزده اند ختن، و شهرهای
[illegible] از موی در مملکت حسن نیست و در کشور دلبری سیاست طرار و طراریت مکار که بو[illegible]

وست بر دآن روز عشاق تیاه وکار دلدادگان تباه است بهر رشته اش دلی بسته و بهر تاری جانی
شعر بند دلها و کمند جانهاست ۞ حلقهٔ زلف خم اندر خمشان ۞ و گفته اند ۞ بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
رنگ دگر نباشد بالاتر از سیاهی مجلس دوم در صفت جبین جبهه و جبین و ناصیه است و در زبان
پارسی جز پیشانی نام دیگر ندارد و در دو چهره و رخسار بجز این چهار اسم نام دیگر نزار و آن
را بچهار کوکب سعد تشبیه کرده اند اول قدهای خوب جبین هلال ابروان را پیکر و سرو قد را
سیمین بر سر گرا از جهت خضاب ابرو بکف الخضیب تشبیه کرده اند و این صفت ناپسندیده را مگر
چنانکه از پیش میبرند و شعرای پارسی جز این بتنگ نیاورند مصرع کف الخضیب گشاید گره ز ابروی ناز
و ماه مزگر دو بسته از جبین بگشاید دوم آنکه شعرای خراسان جبین معشوق را به سهیل یمانی تشبیه کرده اند
چنانکه یمینی در کنایت تشبیه گفته مصرع مهر دل یمینی پور تشبیه میدرخشد ۞ ازین چنین جبین ...
سیم سعد و تمند آتش مشتری خوانند و این تشبیه را ... چون آفتاب که ...
شعر آن مشتری جبین پر عشاق از آن نزاشت ۞ کز راز روی مهر چنان است مشتری چهارم بعضی ...
کمند عشق از روی گشادگی وی را زهره خوانند و این وجه از همه وجوه برتر است چنانکه ...
شعر بر فلک حسن اگر چه زهره جبینی ۞ زهره برقص آید ار جبین بگشایی مجلس سیم در صفت ابرو
و ابرو را عرب حاجب خوانند بطاق و محراب و عین نعل و هلال تشبیه کرده اند و آن بر دو قسم است
قسم اول متصل که بهم بسته باشد قسم دوم منفصل که از هم جدا باشد و بهم پیوسته نیکوتر بود چنانچه قائل گوید شعر
پیوسته کسی خوش نبود در عالم ۞ جز ابروی یار من که پیوسته خوشست ۞ و در عجم ابرو ... بصفت موصوف است و ...
از ... نو خوانند از آن رو که بر سپهر حسن نخست نوست و همه کس بدو دیده بر آن نگران است
چنانچه گفته اند بیت بهمه کس منما دم خم ابرو که تو داری ۞ ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید ۞ و از آن
حقیقت آن تعلق بر قت نظر دارد چرا که گاه گاه از ابر زلف محجوب و مستور میگردد چنانچه گفته اند شعر

بکش از زلف سیه گوشهٔ ابرو بنما ۞ گرچه در ابر بکیشبه را شوان دید ۞ و برخی از اهل نظر و رمز ابرو عشق
تشبیه کرده اند به قاب قوسین کرده اند بعربی قوس و بفارسی کمان خوانده اند چنانچه گفته اند بیت
دلتز دور کمان ابرویت پیوسته ۞ جز روی تو آفتاب در قوس که دید ۞ و شیخ سعدی رحمة الله علیه
رنگ کرده و را بجهة رنگ بقوس قزح تشبیه کرده و گوید بیت آن وسمه بر ابروان دلبند ۞ چون قوس
قزح بر آفتابست ۞ دیگر آنکه ابروی سبز رنگ را از نگاری کمان گفته اند چنانچه شاعر گوید بیت ز ابروی نگار
کمان چرخ چه بود ار عیان ۞ تا قوس باشد در قزح دیگر نیاید مشتری ۞ و چون دنباله ابرو به
گوشها بسر کجی بکمان بسیار شبیه است او را بدین جهة کمان معشوق گویند که دل عشاق را بناوک نگاه
از سینه بیرون ... کشیده ... چنانچه گفته اند بیت سحری است کمان ابروانت ۞ بر
... گوشه گیر کمان ابرو بند زلف است که دل بسته اوست چنانچه شیخ علاء گوید شعر
دل ... عالم لیکن ۞ گوشه گیری است که در بند کمان ابروست ۞ و ابروی دلبر را
طاق خوانند بجهة آنکه منظر از همه اعضا ارتفاعش بیشتر است چنانچه گفته اند بیت
نزیره دیده معمار عشق طاق جفت ۞ جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم ۞ و عاشقان قبله
عشاق خوانند و گوشه نشینان محرابش خوانند چنانچه شیخ علاء گوید بیت مذهب غمزه خونخوار
تو دارد دل من ۞ لاجرم گوشه ابروی تو اش محراب است ۞ و ابن هلال ابرو را بعین نعل تشبیه
کرده و هر چند نعلیت دال بر سر عین است و این فرد از وست بیت از عین نواد ابروی مشتاق
عاجز شده ابن مقله و ابن هلال ۞ و اهل قسم ابرو را بنون تشبیه کرده اند چنانچه مولوی
گفته اند بیت خوش نون بسیار نیاید در قلم ۞ هیچ نون خوشتر از ابروی تست ۞ و اگر چون کاف
ممدود است و قائل هم درین باب این فرد را گفته بیت حرفی که بود در ورق حسن بود آن
نون خم ابروی تو با شد کاف ۞ و ابرو را نیز بچوگان تشبیه کرده اند چنانچه قطب چوگانی گفته شعر

خال تو فراز خم ابروی کج ۞ گوئیست که آن در خم چوگان باشد ۞ و ابرو را بر باغ زنخ نسبت
داده اند چنانچه قائل گفته شعر پیچ آن بود که پیوسته ۞ داغ ابروش بر جبین دارد ۞ و او را
شوخی چمن سر فرا کرش محراب دارد و در دیوان حسن و جمال را حاجب بار دارند و داشته اند
چنانچه قائل گفته بیت لالای سر زلف تو زان در تاب است ۞ کابروی تو حاجب است پیشانی را ۞ و طغرای
حسنش نیز گفته اند چنانچه ظهیر الدین فاریابی درین باب گوید بیت طغرای ابروی ترا امضای نکرد
بر ما آن طبیعت که آن خط منشور است مجلس چهارم در صفت چشم و چشم را عرب باصره
و مقله و ناظره و عین گویند و چشم بچهار صفت شهلا و کشیده و خواب آلوده و میگون
و غمزه لازمه چشم است و درین چهار نوع است چشم شهلا را عبهری گویند و بجام نرگس تشبیه کرده اند
چنانچه قائل گوید بیت در خرابات مغان گرد مستان غافلند ۞ از شراب نرگس جام برکف نهاده
و چشم کشیده چشم ترک است که از شکاف بر خطوط اجفان متصل است و معاینه بکاف سطح میان
گفته اند بیت ز چشمش کمینگر که تا بو دیگر چو چشم پستم ۞ کجا این دل که من دارم قبول آن نظر دارد
و چشم خواب آلوده را مخمور خوانند و مدام بصرف بیست و عربده جوست و از شیب مردم نگاه
بر خواب فرود بینند و چنانچه گفته اند شعر میخواهد که چشم عربده دار تو ۞ است مست ناز
آهنگ آزاری ۞ و چشم میگون آن است که برنگ شراب شباهت داشته باشد و از یک نگاه
هزار شور برانگیزد و آنرا فتان نیز خوانند میرکمالی خجند گوید شعر چشمت این اهل معنی را که دهد
حسن ۞ چشم شور انگیز تو فتنه ساخت مثنوی است ۞ و اهل نظر چشم را بچهل و شش صفت موصوف داشته اند
و نیز در صفت آن در عرب متعارف و مستعمل و سه صفتها در عجم مستعمل است و سیزده اسم
در عرب برین تفصیل است عبهر ۞ نرجس ۞ سقیم ۞ علیل ۞ ترکی ۞ خمری ۞ مخمور ۞ ساحر ۞ مغز
فتنه ۞ فتان ۞ زجاجی ۞ جزع ۞ و تشبیهات سی و سه گونه بعجم این است ۞ نرگس ۞ بادام ۞ خواب آلود

بادام

گوشه نشین ۞ مردم دار ۞ خانه سیاه ۞ خطائی ۞ ترک ۞ فتنه جو ۞ جادو فریب ۞ جادوانه ۞ جادوی
چاه بابل ۞ خون ریز ۞ خونخوار ۞ مردم آزار ۞ مردافکن ۞ تیرانداز ۞ کماندار ۞ آهو ۞ آهو فریب ۞
آهوانه ۞ شیرشکار ۞ شیرگیر ۞ نیم مست ۞ مست بادامی ۞ مستانه ۞ می خراب ۞ بیدار ۞ ناتوان
نیم خواب ۞ چنانچه عراقی در ناتوانی چشم گوید شعر خرابیها کند چشمش چو مستان کیف در عالم ۞ چه شاید کرد
با مستی که خود را ناتوان دارد ۞ و نیز طلعت اصفهانی در باب فتنه و خواب آلودگی چشم گفته بیت
چشمت از خواب ار شود بیدار ۞ فتنه خفته بار شود بیدار ۞ و ظهیر الدین فاریابی چشم را از جهة آنکه نور است
عین گویند با آفتاب تشبیه کرده زیرا که چشمه آفتاب را عین گویند و درین تشبیه منفرد است و تنها گفته شعر
چشم شوخش به آفتاب و شست ۞ خط سبزش به آسمان آراست ۞ در جای دیگر چنین شنیده اند که چه ایشان
کشند غلتیدن و ناز و دیده را بعروس حبشی تشبیه کرده اند که در حجله یا خوابیده باشد
چنانچه خاقانی گوید بیت بدو مخمور عروس حبشی ۞ خفته در حجله جزع یمانیست مجلس پنجم در صفت مژگان
عرب مژگان را هدب خوانند و پلک چشم را اجفان و مژگان نیز بر دو صفت موصوف است
گروهی مشبک این فرد ستانش خوانند بیت مژگانت همی گذر کند از جوشن ۞ سنان گوید در
جنگ پیش ۞ و طایفه خنجرش خوانند بیت ای خنجر مژگان تو خون جهان ریخته ۞ وی نرگس جادوت
بافسون خلق آمیخته ۞ و جمعی موی مژگان تیز را تیغ گویند چنانچه گفته اند شعر تا دو چشم مست ترا در کار تیغ
پیکان نکرد بر سپر مو کذار تیغ ۞ و قومی مژه را به تیر تشبیه کرده اند بیت مژگان تو در جهان ابرو
تیرش همه بر نشانه آید ۞ و گروهی بناوک تشبیه کرده اند بیت ناوک مژگان او خون دلم بیگه ریخت
گر دو جهان سر بسر در نظرم بی بها ۞ و اغلب مژگان را نیز به نیشتر تشبیه کرده اند چنانچه خاقانی گوید بیت
نوک مژگان چنان زد بر دل ۞ که نیشش بر جگر نشست ۞ و بعضی بجهة اجتماعش لشکر صف در صف
خوانده اند چنانچه گوید بیت خیل مژگانش در صف آراستن بر روی هم ۞ ریزش خون من بود لازم

و برهم میزند و پلک مژگان را بجهت تیزی الماس گویند و امیر معزی در صفت اشک ریزی معشوق گفته شعر
فروزد ه بر و ابر و ام صد هزار الماس برون شد از الماس نیز در خوشاب و جامی از شعرا
قدیم مژگان را خنجر و ان آئینه دار گفته لهذا چون این تشبیه خلاف تشبیهات متداول است بنظر غریب
آمد می گوید بیت سنبل و خنجر تو زنگ آتش پرست نرگس و مژگان تو خنجر و آئینه دار و نیز
باریک بین مژگان را پای عنکبوت تشبیه کرده لهذا چنانچه سیف الدین اعرج گوید بیت از نرگس
نرگس تو در دل زد و عنکبوت مژگان تو چنگ و گروهی بمور چکان سیاه که گرد بادام
حلقه زنند تشبیه کرده و گفته لهذا شعر موران بهوای شکرستان لبش در حلقه گرفته اند بادام
و اکثر فصحا مژگان را به تیر تشبیه کرده اند و نوک قلم چنانچه شاعر گفته شعر موی از سر خامه
فرو افتاد بر دیده پشت و نام او مژگان شد مجلس ششم در صفت روی و در لغت
او هشت اسم و صفت موصوف است بر این تفصیل محیا غره منظر طلعت عارض
عذار خد وجه و بر سه صفت موصوف وجه اول روی گندم گون را اسمر خوانند
و در لفظ آدم ایهامی است چنانچه خواجه سلمان گوید بیت دانه خال تو بر عارض گندم
گون دید آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد و نیز خواجه شیرازی رحمة الله علیه گفته
شعر خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
وجه دوم روی را ادر خوانند و بوری معروف است و اهل عجم گلرنگ خوانند چنانچه
بیت رخساره گلرنگ تو ای سرو روان و ر دسته از باغ جنان آورد و وجه سیم
را بیضا میگویند و بعضی از شعرا مشهور است بپارسی سفید پوست میگویند چنانچه گفته اند شعر
تا برگ گل نسرین شد روی سفید از تو از خرمی و شادی در پوست نمی گنجد و زبان پارسی
هشت نام دارد اهل هند و برارش خوانند چنانچه هلالی گوید شعر اگر چه از نظر پنهان شده [illegible]

برای سرخ و رنگ شد از روضه طوبی را و اهل خراسان چهره اش خوانند ظهیر الدین فاریابی گوید
بیت شمعی است چهره تو هر شب ز نور خویش پروانه عطا به آسمان دهد و اهل بخارا رخ
خوانند و رودکی گفته شعر رخساره او بچه عاشق در دیده با اینکه نهفته دارد در بچه عشق
شب پیدا صبحش خوانند چنانچه گفته لهذا شعر کشاده کوی گریبان چو صبح بر سینه کشیده داغ
صبوحی ز نیل بر رخ و جمهور طایفه شعرا رخش خوانند چنانچه سحر آفرین گفته بیت
هر که رخش دید از کناره میدان در شطرنج از دو ماتی برآمد فارسی زبانان گلگون
نامیده لهذا چنانچه قائل گفته بیت شد با رد گلگون دیدن رویت روزی وز بخت نداشتم که گلگون
امید و بزبان پهلوی دیم گویند و سایر خلق رویش خوانند و گفته لهذا شعر روی بهار که
آورده بت پرستان ز بنی سومنات و روی خوبان را اهل نظر بچهل و پنج صفت موصوف داشته اند
و در عرب بر ده صفت موصوف است بر این تفصیل شمس قمر بدر بدر ضیا مرآت
شمع نار ورد عاج کافور و عجم یازده صفت بجهت رخسار معلوم کرده اند و بزبان عرب در
عبارت آورده لهذا از این قرار کعبه قبله دین مصحف صحیفه صفحه درج صبح طلیعه
نقم در روی سالیه بت و پنج وجه تشبیه کرده اند یا شبیه ترکیب مرکب و بخود مخصوص منه لهذا
باین تفصیل بهشت آفتاب ماه جام آئینه جهان نما دست موسی آتش آب
شیر بهار گلزار گلستان گل لاله یاسمن نسرین نسترن گلنار ارغوان
نیم روز روم ختن نگارخانه چین بوستان چنانچه گفته لهذا شعر خیال روی تو در چشم من
چه جلوه کند نگارخانه چین در نظر پدید آید و در میانه این هر طایفه چهل و پنج صفت
با نظری که ذکر رفت و خورده بیننده صورت نگر بسیار کم متوجه صفت بینی شده اند ازانکه
یک ذره در وصف او گفته لهذا بیت ای بینی چون الف راست از آن ابرو بینی الفی کشیده بر صحیفه سیم

ومی را بر دو چیز تشبیه کرده اند الف و قلم و از تشبیهات دیگر چیزی نظیر رشته مجلس هفتم در خط
خط لفظی است مشترک میانه اهل قلم و خسروان حسن و حسن خط از منتهای لطف در عبارت عبارت از آن
دارد از روی قیاس چنانکه این خط شناسان بر دو قسم قرار داده اند قسم اول آنچه کرد لب محبوب
و میل بسبزی دارد و عرب نبات خوانند و شعرای عجم سبزه اش خوانند ظهیر الدین فاریابی گوید
شعر در خط اثوم [illegible] تو به زبان تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد و موی کافر
زکین نحر خط سبز را فستقی نامیده و گفته اند شعر از پسته فستقیت معلوم شد کار و در خط
و شعرای خراسان خط سبز [illegible] را بواسطه [illegible] بآسمان تشبیه کرده اند چنانچه امیر معزی گوید شعر
خط سبز [illegible] و آسمان گشت عاشق بجان منت پذیر آید عطای آسمان را و ارباب معانی
مهر گیاهش خوانده اند و این را شبت چنانچه خواجه سلمان گفته شعر لب تو چشمه مهر است و گرد
دمید سبزه خطت مگر که مهر گیاست و از یک جهت بزنگار آینه تشبیه کرده اند و معلوم است شعر
آینه روی تو زنگار گرفت از بسکه بر او سوختگان آه زدند و جمعی ریحانش خوانده اند
شعر خط زغبار روی در ریحان گم و قوت لب پر ترتیه دارد و جمعی از شعرا شکل دال خط
بلام نسبت داده اند عماد گوید شعر خط تو که در شان رخت نازل شد لا ایست و برات
دال است و خط را بچهار ده صفت موصوف داشته اند باین تفصیل ریحان سبزه مور
فیروزه زمرد سیاه زنگار زنگاری فستقی طوطی خضر دال لام
و شعرای خراسان دایره دور خط را بهاله تشبیه کرده اند چنانچه بر گوید شعر در خط
هاله انداخت سپهر تا دایره خط تو بر او کشید قسم دوم آنچه از زیر زلف بجانب گوش
سر فرود آورده پس جا جش گرفته و معزی گوید شعر زینسان که خطت بهم بر آمد زخطه کوی
ترمیش سیاهی پیدا شد و این نوع را امرء القیس بعود سوخته نسبت داده و در فارسی این نوع را خط

شعر لاله را تاب رخت در دل آتش فکند عود را بوی خطت بر سر مجمر دارد و ابو الفرج
خط را بمشک تشبیه کرده و حقیقت آن از این بیت استدلال میشود بیت بنده آن خط مشکینم که گوئی
پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد و آنچه در صفحه عذار افروخته بنفشه خوانند و بهتیار
بنا گوش از آن توان کرد و گفته اند شعر گر دست که برگ و قمر بچنه یا بنفشه ایست که بر دامن
و پیر شعر اتشبیه خط را بعنبر کرده اند و این انواع به پانزده صفت موصوف باین تفصیل سنبل
عنبر مشک عود پر غراب دود تاریک ابر زنگ قیر سبیل پای مورچه بنفشه
هاله و سلطان الشعرا انوری گوید بیت ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب وز شب طپانچه زد
بر روی آفتاب خط تو بر خد تو چو پای مور زلف تو بر رخ تو چو در پر غراب بر سیم
بخته از مشک سوده کرد بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب و از این سیزده صفت مذکور شش صفت
پنجه آن با صطلاح عجم است و سیزده دیگر بعبارت عرب از این قرار نبات ریحان
خضرا عود مشک عنبر بنفشه نیل قیر هاله دال لام غراب و بعضی خط را بگل
عباسی تشبیه کرده اند از این نسبت بغایت غریب است و در فارسی در این تشبیه بهتر از این فرو نگفته
شعر سلطان خطت لباس عباسی را پوشید مگر سر خلافت دارد معنی نماند که با وجود اینکه خط
بحکم قلم اصطلاع نسخ نسخه حسن میکند چنانچه ظهیر الدین گوید شعر معزول نکرد خط از نیکوئی خط
زیرا که برای تو ملک ملاحت مسلم است و در حقیقت طغرای منشور دولت شود نات [illegible] وام محبوب
خط و اوصاف حسن خط آراسته شود [illegible] چنانچه خط شناسان دفتر عشق بیان میکنند
شعر آن معنی و آن صورت نسبتی خط تو صورتی برد زرخت آورد معنی تمام و زما آنان را
که خبر در دیده تو و از مطالعه خط عبارتشان چه تمتع چنانچه سعدی فرماید شعر چشم کوته نظران بر
روی نگارین خط رسمی چینه و عارف قلم صنع خدا مجلس هشتم در صفت خال خال که معروف است

و موصوف بزیب جمیل و زیور جمال ... ام از عرب یافته تا روشناس عجم شده و خال را نسبت بسپند
داده اند زیرا که دایم از آتش رخسار در تاب است چنانچه قائل گوید شعر دل را بسوخت از
خال تو زینهار ۝ زین بیشتر بر آتش سوزان منه سپند ۝ و از سیاهی بکفر دل فرعون
تشبیه کرده اند شاعر گوید شعر رخ و خالت ید بیضای دل فرعون است ۝ رقم کفر چرا بر ید بیضا [illegible]
و اکثر شعرای عرب خال را بالحجر الاسود تشبیه کرده اند و شعرای عجم حقیقت این معنی را از عرب
سلب کرده و گفته اند بیت خالت حجر الاسود و ما اهل صفاییم ۝ [illegible] اهل صفا [illegible]
و ستاره شناسان نکته اختر خال را بکوکب منخسف تشبیه کرده و گفته اند شعر ای پری دو ابروی تو
آن نقطه خال ۝ چون کوکب منخسف میان دو هلال ۝ و کمال الدین اسمعیل خال را بهاروت
نسبت داده و گفته شعر زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی ۝ خال تو بر زنخدان
هاروت و چاه بابل ۝ و نیز خواجوی کرمانی در صفت هندوی خال مقبل و آرامگاه بر لب چشمه
زندگانی دهان دارد چنین میگوید بیت چه عجب سیاهی است خال هندوت ۝ که نیک [illegible]
آب زندگانی برد ۝ و شعرای بخارا خال را با انگور که دیده تشبیه کرده اند چنانچه شمس الدین گفته
بیت انگور که چشم است خالت یارب ۝ کز عین سواد مردم دیده فتاد ۝ و در حقیقت [illegible]
لطف لطیفه تر ازین رباعی [illegible] نیاورده اند رباعی آن خال سیه [illegible]
زاغیست که جز بر گل [illegible] ننشیند ۝ [illegible] غلطم که در گلستان رخت ۝ زنگی بچه برهنه [illegible]
و هوا داران [illegible] در شکرستان نخل خال را [illegible] تشبیه کرده و گفته اند شعر آن خال
[illegible] طالب شکر ۝ بر شکر تنگ مگس [illegible] شیرین است ۝ و اثیر الدین خال را [illegible]
و گفته بیت [illegible] است خالت [illegible] بر زنخدان ۝ [illegible]
و نقطه خال در مرکز دایره خط و حسن به بیت و پنج و چه [illegible]

موصوف بعضی مستعمل و بعضی غیر مستعمل این تفصیل ۝ حجر الاسود ۝ کوکب منخسف ۝ نقطه ۝ هاروت ۝ جعفر
حبش ۝ عنبر ۝ مشک ۝ و بجهت صفت دیگر بعجم مخصوص است ازین قرار ۝ هندو ۝ زنگی ۝ سیاه ۝ دانه
خون سوخته ۝ مشک آگین ۝ عنبر آگین ۝ عنبروش ۝ غالیه بو ۝ غالیه رنگ ۝ بهدانه ۝ زاغ ۝ بکفر
دل فرعون ۝ مهر نگین ۝ انگور که دیده ۝ دانه سپند ۝ سوختگان آتش سودای عشق [illegible]
به حسن خط طغرای منشور صفحه جمال است و ازین روی نازنینان را مدح چشم بد بر صفحه رخسار [illegible]
خال عیب نهند و حقیقت جلال خال بجز عشق مجاز معلوم نمیشود و این راز نهان را ارباب قلوب
که صدر نشینان بارگاه قبول اند و قائل اسرار عشق چنین گفته بیت اسرار تو عشاق تو دانند [illegible]
آن [illegible] است که [illegible] الهی مجلس نهم در صفت لب و لب را عرب شفه و شعرای عجم [illegible]
لب را بحقه تشبیه کرده اند زیرا که مفرح دلهای غمزدگان در اوست ظهیر الدین فاریابی گوید بیت
[illegible] مهره خواستم از حقه لبش ۝ [illegible] زلفش و از مهره ها رداد ۝ و از جهت شیرین سخنی بطوطی
تشبیه کرده و گفته اند بیت طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی ۝ گر طوطی لبش بحریر زبان دهد ۝ و [illegible]
مقالان سخن آفرین از جهت شیرینی نا شکرش گویند و جمعی از جهت قرمزی ناردانش خوانند و گفته اند شعر
وقت آنکه لب تو بعهد [illegible] سپاه عشق را شکر و ناردان دهد ۝ و نخستین [illegible]
لب را بشیر تشبیه کرده اند چنانچه حکیم انوری گوید شعر خط تو بر لب تو چو بر شیر پای مور ۝ زلف تو بر رخ
چو بر مه پر غراب ۝ و بعضی لب را بشکرستان گفته اند چنانچه قائل گوید شعر طوطیان شکرستان ترا
چه توان گفت [illegible] شهباز [illegible] ۝ و برخی لب را بلعل [illegible] تشبیه کرده اند چنانچه شیخ [illegible] گوید
ملاحت لب لعل آبدار ترا ۝ [illegible] در حدیث نیاید چو در حدیث آید ۝ و جمعی [illegible] نوش خوانده اند
شعر [illegible] بر لب او [illegible] ۝ [illegible] قیمتی تر باشد ۝ و [illegible] لب یار [illegible]
[illegible] تشبیه کرده و گفته اند شعر [illegible] ۝ بچشم [illegible] و برخی [illegible]

لب را به نگین تشبیه کرده‌اند و گفته‌اند شعر نگین خاتم لعلت اگر بدست آید ۞ به نیم جو نخرم ملک سلیمان را
و فصحای عرب لب را به رطب تشبیه کرده و در فارسی بر این قیاس در لب و رطب گفته شده بیت
یاری گزید و ظیفه نور در خراشم ۞ که از لبت رطب دهم از غمزه خار داده ۞ و لب اطفال نوزاد را
مزه گویند تاج الدین حلوائی گوید شعر عید آمد و عید برگ عیدم نبرت ۞ خرمای لبت که برگ عید آورد
و عشاق شورانگیز شیرین کلام نمکدانش تشبیه کرده‌اند چنانچه جمال الدین سلمان گوید بیت
ترا اگر دو لب آید به شهر شیری ۞ لب سبزی و نمکت صد هزار جان قربان ۞ و لب را تشنگان وادی
عشق آب حیاتش خوانند خواجه سلمان در این باب گوید بیت نشان آب حیوان کرد خضر بجستجوی
دهانت میدهد اینک نشان در زیر لب ما را ۞ و مستان پیاله عشق را جش خوانده و گفته‌اند شعر
لعل تو خود راحت و خون در دیده ما زآن مدام ۞ چشم تو خود مست و دل در سینه ما زان کباب
و برخی از شعرا لب را عناب گویند و گفته‌اند شعر عناب لب لعل ترا قند توان گفت
حرفیست که بجای رز حیف چند توان گفت ۞ و عشاق بیقرار لب یار را از روی وقت به چهل و دو صفت
موصوف داشته‌اند و شانزده صفت مخصوص عرب و یازده از آن مستعمل است از این قرار
حوض کوثر ۞ راح ۞ روح ۞ یاقوت ۞ لعل ۞ مرجان ۞ زبرجد ۞ عقیق ۞ شهد ۞ رطب ۞ عناب
و پنج صفت غیر مستعمل این است ۞ حلقه ۞ حقه ۞ قند ۞ نبات ۞ نقل ۞ و سیزده دیگر بعجم مخصوص است
از این قرار ۞ جان شیرین ۞ آب حیات ۞ شیر ۞ می ۞ جام ۞ خون ۞ نار دان ۞ نمکدان ۞ شکر ۞ زهر ۞ کاه
طوطی ۞ چشمه خضر ۞ نبات ۞ و عجم در استعمال عرب مختص نه بلکه عبارات عرب را در اشعار فارسی
خوشتر از اعراب ادا کنند از این قرار ظهیر الدین فاریابی این معنی را ادراک میتوان کرد شعر
چرا هوای لب شکرین بگوش آورد ۞ اگر نشان خبر از خزان عناب مجلس دهم در صفت دندان
و دندان را عرب بسه نام نامیده‌اند بدین طریق ثغر ۞ سن ۞ ضرس ۞ و نیز به صفت مرصوف

اول نور و عجم شکوفه اش خوانند دوم حباب سیم بر و بعضی تگرگ و اکثر شعرای عجم دندان را
بتگرگ تشبیه کرده و گفته‌اند بیت ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد ۞ و ز تگرگ روح پرور
عناب داد ۞ و خاقانی دندان را ابر شکت و لب را کجون نسبت داده و گفته بیت لب را شکر تر و خرد دندان
بحکم ۞ بشبه پر دن و درون دهنت ۞ و شعرای خراسان دندان آبدار را بقطرات شبنم تشبیه کرده
و گفته شعر دندانت بقطرهای شبنم ماند ۞ کاندر دهن غنچه خندان افتد ۞ و مجنون عامری
درّ دندان را بعقد ثریا تشبیه کرده و بعربی گفته و کمال الدین اسمعیل این در آبدار را برشته نظم کشیده
میفرماید بیت در رشته دُرّ دندان چنین انداخت بتابد ۞ گویی که ثریا در ماه کرده منزل ۞ و عجم
پروین گفته‌اند و لولو مصطلح است چنانچه در لب بر دندان گرفتن مجیرب اثیر الدین گوید شعر در لعل
تو لعل پر لولو کبیری ۞ خوش جواب است چه گویم که شکر میخایی ۞ و در جواب هر سه صفت کنزالین اوحدی
گوید بیت لولوی دندانش که شد لالای او پروین زجان ۞ از دیده‌ها نظر در خوشاب انداخته
و شعرای سلف دندان را از جهت صفا و قیمت بدر تشبیه کرده‌اند و در باب شکستن دندان شکر لبان
شیرین دهان بر راستی گفته‌اند بیت در حقه لعل لب گوهر شکست ۞ در چه هزار گوهر ارزنده شکست
و در عذر بهم متصل بودن و یکه گرافتادن دندان محبوبش شاعری گفته شعر در درج عقیق لبت
آن خندان در ۞ بر یکدگر از شکر جا افتاده است ۞ و عقد دندان را بجهت آنکه در یک سلک است
بگوهر تشبیه کرده‌اند و بخلاف زعم ایشان علاء ابن تستری گفته شعر میگه بر دندان همه عقد را
مرا هم تو ام خوشاب و پاکیزه گهر ۞ خندان خندان زیر لب گفت تماش ۞ بر رشته دگر باید
بربسته دگر ۞ و در صفت چه و تفریق صفت خط و لب و دندان ابن حسام گوید شعر تا تبسم کنی
هرگز ۞ ه تو در آب خضر لولو لالا داری ۞ و نخندانان همه انگیز در دندان را لبسار
چنانچه همام الدین تبریزی گوید بیت بخند اگر چه زخنده دندت همی دانم ۞ که آفتاب برود زم ستاره بنما

و استادان قدیم دندان را بمهره نسبت داده اند زیرا که در حقه لب و دهن آویزند چنانکه
شعر پروین چه عجب اگر پراکنده شود / از حقه مهره لب و دندانت / و دندان را اهل نظر که
پاک گوهر بند بچهار وجه صفت متصف نموده تشبیه کرده اند شش تشبیه آن بصفت عرب است ازین قرار نور
بر و دُر ثریا لؤلؤ دُر سمین و شش تشبیه بزبان عجم تا این تفصیل تگرگ شبنم گوهر مروارید
پروین ستاره مهره سرشک و اهل عرب هیچ قسم دندان را بکلمات فارسی ادا نکنند
و اما شعرای عجم دندان طلع در الفاظ عرب فرو بحر اند و در تشبیهات مخیرند و ازین معنی
شیخ نظامی رحمة الله علیه گوید بیت گر این مقله دگر بار در جهان آید / چنانچه دعوی معجز کند بسحر مبین / باز
نتواند کشید چون تو الف / بسیم حل ننوید لبان شعر تو سین مجلس نوزدهم در صفت دهان بدانکه
تازی دهان را فم گویند و نحویان هر دایره دهان را از فصل لا اشکال خوانده اند زیرا که
پسندیده است و جوهر فرد چون حقیقت آن گنجایش تقسیم ندارد از آن جهت نقطه موهومش گویند چنانکه گفته اند
شعر آن نقطه موهوم که میگویند است / خود نیست و گر هست دهان تو بود / چون از نازکی نقش آن
در خیال نگنجد هیچش خوانند و قایل گوید بیت در حدیث آیی تا گنه دهنت / عالمی را بهیچ
و اهل کنایه بر عدمش گویند چنانچه سید جلال گوید شعر خلقی ز غم دهان تنگش / بر
نشسته و از آنکه اسم بلا مسمی است ازادان بازی عشق نقش زاید و یادش خوانده اند و کمه شعر در
دهانش چون نقش یاد و قطره یاد است / آن بد اشیی عجب اگر گویم نیست جای سخن است و اگر گویم
هست سخن در دهنت معدوم چگونه موجود بود / در نفی و اثبات این فقره امیر هروی گوید شعر
دهان تنگ آن دلبر وجود است و عدم با هم / که هست و نیست در وصفش گواه گو که گفتید کی
اگر گویم که موجود است بر تقدیر ایجادش / اگر گویند برهان کو چه دم ... زبان دم
و گر گویم که معدوم است عقلم نیز میگوید / که هرگز کی زند معدوم کار عالمی بر هم / و در پایان

دهان

واقع اشارت بمطلوب خوب گفته است شیخ سعدی شعر علت آن است که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم
نکشی که دهانی دارد / اسکندر خراسانی در شیرینی و کوچکی دهان و تعریف سبزه خط گفته است
شعر چون چشمه نوش صفت پیدا است / این سبزه ندانم ز کجا میخورد آب / و بعضی از کوچکی دهن اندر
نسبت داده اند از آن رو که قرین آفتاب است چنانکه گفته اند شعر گر تابش خورشید جمالش می
آن ذره بهیچگونه پیدا نشدی / چون معدن جواهر نخست درج گوهرش خوانند و شکل وهمی آن را
نیز بحسب تصور بچهار وجه صفت موصوف داشته اند از آنکه هفت صفت بلغت عرب متداول است
خاتم درج جوهر فرد نقطه موهوم عدم خال میم و هفت تشبیه دیگر بزبان فارسی گویان
چشمه نوش تنگ شکر پسته غنچه نقش یاد سر مو چنانچه کمال الدین اسمعیل گوید شعر دهنت
بهنگام سخن / اثر موی شکافد تو در دوی پیدا است مجلس دوازدهم دوازدهم در صفت زنخدان زنخدان را
عرب ذقن میگویند و تشبیهش بتفاح کرده و تفاح را سیب گویند و شامه اش نیز گویند و بر
و این چیز بهر دو صفت موصوف است شعر سیب زنخش هست چون دستنبو / خواهم که همیشه بر سر
و در وصف زنخدان مجیر الدین بیلقانی گوید / سیب زنخش در دل ما را افکند
بوی بهی / شعرای خراسان زنخدان را به بنسبت داده اند از جهت گرد آلودگی خط چنانچه شاعر گوید
شعر خط تو غبار است و زنخدان تو به / به باشد اگر گرد زنخ پاک کنی / و اهل لغت طوق زنخدان را غبغب گویند
چنانچه قایل گوید شعر دست از تنج غبغب او یکسی جدا / از طوق سیب زنخدان بریده / و شعرای عجم
زنخدان را گوی سیمین گفته اند چنانچه سلطان محمود سبکتگین در غزنوی از گرفتن زنخدان ایاز گفته شعر زنخدان گرفتی
از سر لطف / خون من ریختی و عذرم هست / زانکه در دست کام رگ زدن رسم است / گوی سیمین گرفتن
دست / و بعضی از شعرا زنخدان را بچاه نسبت داده اند زیرا که آبدار است چنانچه شاعر گوید
شعر تا سکندر سرگشته در جهان که نیافت / نشان آب حیات از چه زنخدانش / و از آن رو که چاه زنخدان

در دل بعون ساهر ماهر است بچاه بابلش منسوب کرده اند چنانچه شاعر گوید شعر چشم هاروت
همه ما روت ای پسر ۞ سرنگون داری در آن چاه زنخدان بوسه ۞ و زنخدان را اهل بیان
صفت موصوف داشته اند چهار صفتش مترادف معنا بدین طریق تفاح سیب اشمامه ۞ دستنبو
متعارف است ازین قرار ۞ به ۞ ترنج ۞ گوی سیمین ۞ چاه بابل ۞ چاه غبغب ۞ آب معلق
شاعر گوید شعر دست همه کس بدان زنخدان نرسد ۞ جان بر کف دست داشتن آسان نیست
و در وصف گوی زنخدان به ازین رباعی به نظر نرسیده الرباعی سیب زنخش راحت روح
بر دست گرفتم از پی نادانی ۞ دلدار بتهدید بمن گفت و هی ۞ جان بر کف سیمینی
مجلس سیزدهم در صفت گردن و گردن را اعراب هادی و رقبه و جید و عنق گویند
و بگردن غزال تشبیه کرده اند و در عجم بگردن مشهور است و نامداران ملک جمال در کشور حسن
گردن را بر سایر اعضا سروری داده اند چنانچه قائل گوید شعر گر پا نشسته چون قد بالا بر آسمان
ملک خوبی را بنیاد با سروری چون گردنش ۞ و استادان ما وراء النهر درخت کافور
چنانچه اسدی گوید شعر اختر از اقرص خورشید است ازین چهره ام ۞ روشنتر از شمع کافوراست
سیمین گردنش ۞ و طایفه از شعرا گردن را با بلور و عاج تشبیه کرده اند از جهت آنکه از زلف
طلعت اصفهانی در باب چاه زنخدان و زنهار زلف گفته بیت در بعل دل که بود بندی زلف
چشم اندر چه زنخدانش ۞ و گردن را به پنج صفت موصوف داشته اند ازین قرار ۞ درخت کافور
شمع کافوری ۞ بلور ۞ عاج ۞ شاخ شکوفه ۞ شوشه سیم ۞ شاعر گوید شعر با ترک من آنکه دست
در گردنش آمد هوس شوشه سیم ۞ مجلس چهاردهم در صفت بر و شعرای عرب بر را صدر میگویند و
عجم سینه اش خوانند چنانچه سعید الدین گوید بیت سینه را زآن صدر میخوانند کان صاحبدل است
خوب رویان را بصد در دل نهان با منزل است ۞ و صدر مجوف گفته اند شعر

المنسته که بری خوانم ۞ دیگر آنکه بر نازک دلان را بسیم نسبت داده اند زیرا که دل چون سنگ
در او پیست عزیز شمرده اند گوید شعر بر جو سیمش از آسیب پیراهن مجروح ۞ از لطافتش از آنکه نفس
و بعضی از شعرا بر را نسرین گفته و گفته اند شعر بر نسرین بیدادی و صبا شرده که باز ۞ گل نسرین
عزم گلستان دارد ۞ و عشاق صافی ضمیر تن معشوق را بحریر نسبت داده اند خاقانی در قصیده گوید
شعر بحریر تن و دو پای حرت ۞ به ترنج بر و سیب دو قست ۞ مقصود از تن وجود و مراد از ترنج پستان است
عرب پستان را بانار تشبیه کرده اند و فردوسی علیه الرحمه گوید شعر رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان ۞ در راست روان شاهراه محبت سرو قامت محبوب را سرو
گلندام گفته و گویند شعر با چنین شکل و شمایل که تو داری باشد ۞ همه کس را تو ای سرو گل اندام
اگرچه این شاهد در باب قامت در مقام خود باید نوشته شود ما بقلم راست بیان در این مجلس
برار باب معنی پوشیده نیست که بر محبوب را بهفت اندام تشبیه کرده اند ازین قرار ۞ سیم ۞ عاج
حریر ۞ شکم سنجاب ۞ گل ۞ نسرین ۞ سمن ۞ مولانا همام الدین تبریزی گوید شعر سیمین بر
گز گل بپی نازکتری ۞ پس راهی باری تر از لاله برگ سمن مجلس پانزدهم در صفت ساعد
عرب دست آورند و عجم گشته است و ساعد را سیمین خوانند چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه گفته
شعر پنجه با ساعد سیمین چو نیند از بیه ۞ با تو آن ای معبر بر بختی بازی به ۞ و بعضی ساعد را
بتخته عاج تشبیه نموده و در قصه گردن محبوب گفته اند شعر آن شیش که بوسه داد بر ساعد او
از تخته عاج شاخ مرجان برجست ۞ و جمعی ساعد دلدار را بجهت خونریزی عشاق نگارین خوانند جلال
الدین عضد گوید شعر تو تیغ میزن و بگذار تا من حیران ۞ نظاره میکنم آن ساعد نگارین را
دارم نشنهای نازکی بلورش خوانند چنانچه شاعر گوید شعر بلورین ساعدی و جام بلور ۞ بنا میزد
نور علی نور ۞ و ساعد زیر دستان ملک خوبی را برش صفت موصوف داشته اند ازین قرار

چنین ... این ... جنم حلقه موی را سیم و حمایل و حمایل را بکنایه استعمال کرده اند شعر کشم هوس ...
ساعد تو کنم ... لیکن چو کردم در آن چه کم مجلس پانزدهم در صفت انگشت و انگشت را اعراب صبح خوانده اند
و انگشتان را اصبع و سر انگشت را بنان نامیده اند و هر یک باسمی مخصوص شده و انگشت را آنچه بنید
شعرای شیرین مقال عرب به ... شکر تشبیه کرده اند و سخنداران عجم انگشت را آنچه ز می رنگین ...
برم قلم تشبیه کرده اند چنانچه عنصری گوید شعر آن ... دار و از زمی ... سر انگشت چون ...
با نکه خونریزی عشق را خضاب بخون خونین دلان نگارین خوانده اند چنانچه شاعر گوید شعر
نگار اگر و بخون دلم نگار انگشت ... نه خون ... ویم به نگار انگشت ... و پنج انگشت نگار کرده ...
به پنجه مرجان تشبیه کرده اند چنانچه رکن الدین گوید شعر ... زنگ ... از دست پنداری ... سر انگشت
بلورین تو رنگ از پنجه مرجان ... و سخنداران ... سر انگشت را بفندق تشبیه کرده اند ...
شعر روزی ... اش ... خواستم بچشم ... فندق و از نرگس ... نهاد ... و انگشت را به پنج صفت ...
داشته اند و این تفصیل ... بند ... شکر ... قلم ... قلم عاج ... پنجه مرجان ... بلور سیم مجلس شانزدهم در صفت
... عرب قد را باعتبار قد قامت ... قامت گویند چنانچه ... گوید شعر ... [illegible]
در ... که قامت میکنند ... و دیگر از شعرای ... گوید شعر ... قامت ...
بقد قامت ... تا قیامت ... در است ... عجم قد را ... شاعر گوید شعر ...
دل ... سد ... و ... اگر چه ... میل ببالا باشد ... و بعضی از شعرا قد معشوق را ... کنایه کرده ...
چون ... نامیده اند ... از کنعان صحرای محبت قامت ... معشوق را ... خوانده اند ...
و چه را ... کرده ... بیت فتنه ... در این ... قامت ... [illegible]
قامت ... بالا ... و فخر الدین ... گوید شعر ... آنکه ... بالا ... حدیث ...
... و ... از استادان علم شعر و نظم ... نامیده اند چنانچه شاعر گوید شعر

هوای قد بلند تو میکند ... تو دست گر ... من ... نگاه دار ... و صاحب نظران منظر محبت و معلمان مکتب الف ...
بجهة آنکه در میان جای دارد و قایل گوید شعر قد تو در میانه جان را است چون الف ... آرام کرده راستی ...
جان ماست ... و شعرای قدیم و جدید قد دلبر را بسرو تشبیه کرده اند و دیگر از ... در میان ... نظم ...
تشبیه دقیق نموده با آنکه کل استادان این فن در این تشبیه شریکند و همچنین در تشبیه رخسار خوبان وقت نموده
و اگر چنین ... سروران را بحث در همه تشبیهات حجت ... مضمون ... بکار ... و گفته شعر عجب ... شاخ
که ... تو ... دیده ... قد دلبر ... کنند ... رخ او را ... ... و چو ... تمام ...
سرو چو ... ... بخلاف این ... الدین گوید شعر سرو ... بالای تو نسبت داده ام ...
سرم عمری است از ... تو ... و در ترجیح قامت محبوب و ... سرو این معنی ... شیخ ...
شعر قامت چو سرو نخوانم چرا که سرو ... همه تن است و تو از ... همه جان ... و در رعایت ... آن
شانه و کافیه ... شعر سرو میزد لاف آزادی ... قری ... ... کار سرو از بندگی ...
گرفت ... و باصطلاح عرب نهال قامت محبوب را باشیاء مختلفه تشبیه کرده اند از این قرار ... ... بان ...
نخل ... صنوبر ... عرعر ... و اهل لغت بر آنند که سرو و عرعر ... در عرب عرعر ... گویند و در عجم سرو ...
نامند و در این خلاف است و عجم در این تشبیهات ... آنچه بخود مخصوص کرد ... و در عبارت
آورده اند ... صفت است بدین تفصیل سرو ... ... و ... کلبن ... تیر ... الف ... و اگر ...
تفصیل قامت را بیان کنیم ... و ... این اوراق کفایت نخواهد کرد و اصل مطلب از دست خواهد رفت
و ... این قدر ... تشبیه بهتر از ... قامت سرو قامتان ...
... این ... مجلس هفدهم در صفت میان ... عرب میان را خاصره خوانده اند و ...
گویند ... آنکه ... کمر است و در میان ... وجود واقع شده و میان ... تشبیه کرده اند
... شعر ... مویش ... میان ... میانش ... موی ... میان ...

درین تشبیه بسیار مبالغه کرده است زیرا که میان را باریکتر از موی گرفته است و ظاهرتر ازین میگوید بیت
طرفه اینست که وقتی کمری می بندد ٭ ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد ٭ و بسیاری موی میان شاعر گوید
شعر مرا گر میانت وقتی کم نبستی ٭ از نیستی نبودی موئی میان هستی ٭ با جمله بعضی صفت در میان ابنای لطف
و نطق موصوف و بعضی اندیشه فهمی خوانده اند چنانچه ظهیر الدین فاریابی گوید شعر اندیشه و کم شود از لطف در خیال
کردن بر از بکرت در میان گذاشت ٭ وجه آنکه وجودش متصور نیست هیچش خوانده اند شعر هیچ بر
هر که او هیچ نیز از آن میان ٭ هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهان ٭ و جمعی موئیش خوانده اند در قلم
سحرآفرین گوید شعر بدان باشد آن موکه باریک پنهان ٭ بصد فکر کردند ناش میانت ٭ و اهل از
سحر پرواز رازش خوانده اند چنانچه شاعر گوید بیت موئیست در میان وجود و عدم نهان ٭ راز دگر
با وجود دگر در میان نهاده ٭ و برخی باریکش گویند چنانچه کمال الدین اسمعیل گوید شعر شبی ضمیر باریک
نکته میرفت ٭ کمر حدیث میان تو در میان آورد ٭ کسی نشان میانت نداد جز کمرت ٭ زهی کمر که از آن
نشان آورد **مجلس نوزدهم** ساق لفظی است عربی و در عجم نیز همین عبارت مستعمل است
بصورت و معنی ساید ولی جنسیت و شعرا بقامتین تشبیش داده اند و تشبیه کرده باعتبار آنکه تن با وجود ...
و ساق بر دو قسم است سرخ و سفید در میان عرب سرخش مستحسن است و بعناب تشبیه کرده اند عرب گوید
شعر ساق تو مرا زپا در آورد و زدست ٭ هرگز نزهم چون ستون عناب را ٭ و سیف الدین اعرج عجمش خوانده است
چنانچه گوید شعر هر گرا بر ران و ساق منظر افتاد گفت ٭ عاج را چون بر اقف داده است با شاخ نقم ٭ و این
تشبیهات درین عهد بسیار کم استعمال میشود و در عجم سفیدش بسیار مطلوب است و بلورش تشبیه کرده اند
چنانچه فرخی گوید شعر بلورین ساق و ساعد ترک سرمست ٭ ستاده بر سر پا باده در دست ٭ و متاخرین
بلمش خوانده اند چنانچه مدامی گوید شعر ساق زر هم بدو ساق سیمین ٭ آن کیست که او بسیم ارزد
مجلس بیستم در بیان آنکه شاعر بداند که هر تشبیهی را در کجا باید ذکر کند که شعر از زیور جمال نغنید ...

کمال حسن شعر از تناسب الفاظ و معانیست و در ساختن هر یک از تشبیهات شعریت در جای خود و ازین مقوله
معلوم شد تشبیهات اصل اعضا از سر تا پا که هر عضوی را بچه چیز تشبیه باید کرد و مشخص نشد که شاعر هر تشبیهی را
در کجا و چه موقع باید استعمال نماید تا شعر از حسن صورت نیفتد پس از اتمام مقدمات ناچار است از ذکر
این فقره تا آنکه هر صاحب طبع موزونی در ادای تشبیهات اشتباه نکند و بر آنکه هر یکی را در چه جا ادا نماید
مثلا اگر شاعر لب را به لعل تشبیه کند روی را بهشت مناسب نیست زیرا که تفاوت لب با بهشت بسیار است
پس باید اگر روی را به بهشت تشبیه کند لب را کوثر نسبت دهد چنانچه گفته اند شعر آمد قیامتی ببرم ...
آنکه ٭ روییت در بهشت و لبت حوض کوثر است ٭ و هر وقت لب را بلعل تشبیه کند دهان را برج گوهر ...
چنانچه ظهیر الدین فاریابی گوید شعر بخشای لب بپرسش من گرچه گفته اند ٭ کان شد لعل است آن درج گهر
و لازم است که هر جا لب را شکر گویند خط را نبات گویند ملک الشعرا سحرآفرین گوید شعر آب حیات
آندم از حیات بر آمد ٭ کز شکرستان سبزه نبات بر آمد ٭ هر وقت روی را به تقم تشبیه کنند خط را به ...
نسبت دهند سحرآفرین گوید شعر بر تقمش هر که در نیل کشیده ٭ از در جهان چون اوفتاده بر آمد ٭ و هرگاه
زلف را چوگان گویند باید زنخدان را گوی نسبت دهند علاء دقیقه گوید بیت دل در قفای زلف و زنخدان ...
فتاده ٭ چون کودکی که از پی چوگان و گو رود ٭ و هرگاه زلف را نسبت شب دهند باید که رخسار را به ...
تشبیه کنند چنانچه شرف الدین گوید شعر شبی چو زلف بوی که دیر ٭ مهی چو روی تو بالا که یافت ٭
مثال دیگر شاعر گوید بیت تا با تو حدیث زلف و رویت گویم ٭ جا در شب تیره و خورشید مهتاب ٭ داده ...
مصراعی چشم را بنرگس تشبیه آورده باید در مصراع دیگر زلف را سنبل خوانند اگر یکجا چشم خوانند و یکجا ...
سنبل درست نیست باید هر دو را چشم و زلف گویند یا نرگس و سنبل خوانند چنانچه شمس الدین طبسی گوید
شعر سنبل شصت بباد دم سید هر ٭ نرگس مستت بخواب میدهد ٭ مثال دیگر سعد الدین بها در درین ...
شعر چشمت بخاب خاب همه ساحران ببست ٭ زلفت بتاب توبه صاحبدلان شکست ٭ رکن الدین ...

کعبه را نشانه از حسن رکرفته است و بتخانه را از زلف تابدار و چنین گفته‌اند شعر هر طرف از مهر روی
دلفروزت کعبه‌ئی ٭ هر شکن از چین زلف کافرت بتخانه‌ئی ٭ و از اقسام تشبیهات این تشبیه ابدع است و بر این
قیاس هر گاه روی را بصبح تشبیه کنند زلف را بشام نسبت دهند و اگر گویند صبح از عکس رخسار تو
پرتوی است باید گفت و شام از آثار گیسوی تو شمه ایست تا درین صفت امتیاز پدید آید شاعر گوید شعر
پرتوی از آفتاب رخسار تست صبح ٭ شمه از عکس گیسوی تو شام ٭ و هر گاه روی را بلاله تشبیه کنند زلف را بسنبل باید نسبت [illegible]
و هر جا لب را شکر گویند چشم را بادام باید تشبیه کنند رکن الدین درین تقسیم گوید شعر نشان رخ و
زلف تو لاله و سنبل ٭ نمونه لب و چشم تو شکر و بادام ٭ و اگر روی را خورشید گویند باید که زلف را
سایه خوانند چنانچه گفته‌اند شعر پرتو روی تو خورشید و تو در سایه زلف ٭ راست چون کوکب صبح و طلوع
سحر است ٭ و اولی آن است که هر جا که روی را با آفتاب تشبیه کنند باید که بر لیل روشن ثابت کنند چنانچه
شیخ سعدی رحمة الله علیه گوید شعر آفتاب نه ز کرد بدین معنی ٭ که در تامل آن خیره میشود ابصار ٭ و
رحمة الله علیه از راه تناسب ابرو را بکمان و گیسو را بکمند تشبیه نموده است شعر با ابرو و کمان و گیسو کمند ٭ باید [illegible]
سرو بلند ٭ و دیگر آنکه اگر قد را بسرو گویند و روی را ماه خوانند جایز است و این صنعت را [illegible]
و اعراب اغراب خوانند باعتبار آنکه در آن غرابتی هست چنانچه شیخ سعدی گوید شعر ما [illegible]
مرا سرو نزیبد قبا پوش ٭ و نیز درین صفت مجد همکر گوید شعر راستی را جز رخ و قدت که دید ٭ ماه تابان
بر سر سرو سهی ٭ و اگر دو چیز مختلف را صفت کنند باید که هر دو را بهم نسبتی باشد [illegible] گوید بیت
سحر در بادام و معجزه در شکر ٭ آب حیوان بر لب و جان در دهن ٭ و از روی مراعات بادام را با شکر [illegible] نسبت است سحر را
با معجز و رعایت این اقسام بجهت شاعر فرض عین [illegible] است که عین فرض باشد و این [illegible]
افضل و جان سخن است و هر کس قابل این سعادت نیست از این گوهر اکثر استادان رعایت این دقایق [illegible]
و حکما را اعتقاد آن است و برا معجزه و کرامات سحر و شعر نوعی از خرق عادت است و هر کس قابل این [illegible]

حکیم

حکیم انوری درین باب گوید شعر شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود ٭ ابتدا ایشان امرء القیس انتهاشان
بو فراس ٭ وین که من بنده همی پردازم اکنون سحر است ٭ سامری کو تا نهد بر گوش الا لامساس ٭
بنابرین کرامات صورتها از معجزات و شعر نوعی از سحر است هر چند لطف طبع نتیجه نظر حق است اما
مدخلیتی تام درین کار است زیرا که بتدریج به ثبات و اشعار و تتبع و ممارست شود و بدان درکار
در سخن مشکل و محجر کو هر کردد بر [illegible] پوشیده نخواهد که عمری در علمی باید صرف نمود تا تحقیق آن
نامی پیدا کرد و شعر همه عمر تلخی کشیده است سعدی ٭ که نامش برآید بشیرین زبانی ٭ [illegible]
تا آن گردند [illegible] دو مصراع از نظم است گویند و خانه را نیز بیت خوانند این هر دو را باید [illegible]
در جواب گفت و مصراع‌های در [illegible] را دو مصراعین هر دو را خوانند چون خانه بچهار رکن قایم است
مصراع که عبارت از یک بیت بود بچهار رکن قایم است مثل لفظ و معنی و صنعت و خیال [illegible]
و بر این ارکان اربعه مستحکم باشد و اگر در هر رکن خللی واقع آید موروث انهدام هر رکن عجز [illegible]
در عجز رخنه پدید آید و در صدد [illegible] کنند بران دلیل که لفظ و معنی بر صنعت و خیال بکمال غالب [illegible]
آنکه صنعت [illegible] و بخیال [illegible] سخن تناسب لفظ است و بار یک معنی که لفظ و معنی او [illegible] و صنعت است
و خیال و لفظ قشر است و معنی لب او است سخن باید مغز بود [illegible] است و صنعت بر حرف مرتبه است اگر
متعرض شود [illegible] در عبارت آید و خیال زیور عروس معنیست و قوه متخیله مشاطه آن عروس
صاحب جمال را نیز زیور مشاطه چه احتیاج مصراع حاجت مشاطه نیست حسن خداداد را ٭ بخیال بکمال [illegible]
رسید و را بکمال خیال توان رسیدن هر سخنی که منقح و قریب الفهم است چون حلقه در گوش اولو الالباب [illegible] کنند
و تصرف در ترکیب از قدرت است و تغییر در ترتیب از صنعت زیرا که نظام که دانه چند از گوهر
از راه ترتیب در یک سلک کشد قیمت دیگر یابد و هر گاه که ناظم با تناسب ترکیب و عبارت از راه [illegible]
رعایت کند سخن با قیمت شود و چون سخن از بیت و نه حرف خالی نتواند که معادله هم بر یک منوال باشد

وصنایع بر یک قاعده و یکرنگی را نقشبند باد گویند زیراکه در سخن هر نفس بر باد نقش می زنند و چنانچه
شاعر گفته شعر: در نگین است شعر و خاک نگین است زر * با در نگین میفزا دانش و خاک نگین شناس
و از وجه دیگر سخن را با آینه نسبت داده اند و صفای آینه از روشنی است بر این تقدیر باید سخن را
روشن گویند تا صفا یابد ظهیر الدین فاریابی گوید شعر بضاعت سخن خویش پیش از خواری * چنانچه
آینه چین میان رشته زنگ * و طایفه از راه لطافت سخن را با آب روان تشبیه کرده اند چنانچه شاعر
نیکو گفته شعر شعر خوش و معنی ظاهر در آن ** آب روان است جواهر در آن * پس باید سخن را روان
گویند تا لطیف باشد چنانچه شیخ سعدی گوید شعر شعرم چو آب در همه عالم روان شده است * از فارس
میرود و بخارا رسیده ** و جمعی از ارباب نظم سخن را بعروس تشبیه نموده اند و بکارت شرط
لازم دانسته پس باید سخن را پاک گویند تا بکرش خوانند تا مقبول طبع صاحبدلان کشور دانش
و بینش گردد چنانچه شاعر گوید شعر عروس حجله طبعم هزار دل باید ** اگر برافکند از رخ نقاب
گوشه معجر ** و گوهرشناسان ملک معنی گوهرش خوانده اند زیرا که جایش در گوش است چنانچه گفته اند
شعر سخن در گوش آویزد چو گوهر ** اگر پر نزر گردد با جوی زر * الحمد لله المستعان بعون الله تعالی
مقدمات این تالیف بانجام رسید و باتمام صورت پذیر گردید بر اصحاب دانش و ارباب بینش
و صاحبان فهم و ادراک و منظر پاک است در اک صورت و معنی مینماید پوشیده نماند که بعد از اتمام
این مقدمات چنانچه خلاف و خطایی از زبان خامه بیان از روی بصیرت بینند چشم از معایب آن بپوشند
بنظر آن نکوشند و از روی فرهنگ و دانش و بزرگ منشی این ضعیف را بدعای خیر و طلب مغفرت یاد
فرمایند القطعة للمؤلفه این دو سه که شد رقم ز خامه ** گشتم بود مقالت نامه ** امید که شود دلیل یاد
از معتکف خیال سلطان رسید که طباع را میل بر این شنیدن آن باشد [illegible] و ذکر بعضی از شعرا
و شمه از کیفیت حال سلاطین پیشین و پادشاهان قدیم و منظر این [illegible]

ونشاء الله حسن التوفیق هر چند تقدم نام مقتضی آن است که اشعار پادشاهان قدیم و نظم پردازان پیشین را
قبل از افکار سلاطین معدلت آیین صفویه ثبت و تدوین شود ولیکن از این باعث نظر بسعادت
و شرافت حسب اشعار ایشان را مقدم داشتم خطائی نام نامیش شاه اسمعیل صفوی ماضی شرح نسب او چون
ضرور نگارش نیست در تواریخ مشروح مسطور است این فرد از نتایج افکار اوست که در اینجا ثبت شد مطلع
باستون [illegible] ازارم چو شیدا [illegible] گرد فدا که فرهاد کرد [illegible] شاه طهماسب صفوی کیفیت احوالش نیز در تواریخ مضبوط است
در مراسم سخندانی و هنر پروری مهارت کامل داشته و از کیسه بنگ و شراب که برای صواب فهمیده این رباعی از او
یکچند پی زمرد سوده شدیم یکچند پی یاقوت تر آلوده شدیم آلودگیی بود به هر رنگ که بود شستیم به آب توبه آسوده شدیم
عادل اسمش شاه اسمعیل صفوی ثانی است از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان سلطنت پدرش نظر بغرور [illegible]
[illegible] داشت محبوس بود بعد از پدرش لوای فرمانفرمایی افراشته و بسیاری از جوانان سلسله صفویه را مقتول
[illegible] بعد از یکسال و [illegible] ساعت بر تخت سلطنت نشسته بود به بردن ناخوشی و مرض از دست ساقی اجل
شراب ناگوار مرگ را چشیده از روی تخت و تاج سلطنت را بخاک برد در شعر طبع خوشی داشته از اوست غزل
شادم بجز بنگ تو که ناوک فلک است سوی هدف [illegible] چون غنچه چه داری تو که در خلوت ناز [illegible] گر بهر تو چون باد بهشت [illegible]
از خنده پنهان لعل تو تلخ [illegible] گر حال [illegible] شاه عباس ماضی صفوی پادشاهی بزرگ است و مراسم ملک
و کیاست و تدبیر ملک آرایی در ذات [illegible] مدت چهل سال رایت سلطنت در ممالک
ایران افراشته و بناهای عالی نهاده که بعضی از آنها تاکنون بر پاست در شعر نیز ربطی داشته این فرد از وست
هر کس برای خود [illegible] گرفته [illegible] زنجیر از آن [illegible] شاه عباس صفوی ثانی پسر شاه صفی صفوی است
این فرد از گفته او بنظر رسیده ضبط کرده اند طبع چنین باید شعر خوب پیش از این داشته باشد در میان فرد
یاد قامتی [illegible] چو مژگان برگ [illegible] الماس میرزا پسر شاه اسمعیل است در عهد شاه طهماسب برادر خویش
فرار کرده بروم رفته و از خواندکار روم [illegible] خرابیها بایران رسیده و آخر الامر در مشهد مقدس [illegible]

روحش از قفس تن آغاز پرواز کرده این رباعی از نتایج طبع اوست که در اینجا ثبت شد رباعی
چون شیر درنده در شکاریم همه دایم بهوای خویش داریم همه گر دور زمانه کار با ما بنهد معلوم شود که در چه کاریم همه
بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل صفویست در فن شعر و خط ربطی نیکو داشته در عهد جوانی بسرای جاودانی شتافت و این رباعی از اوست
بهرام درین سپهر پیروزه حصار تا کی بحیات خویش باشی مغرور کین است درین بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور
جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزای صفویست در فن نظم شعر و خط از والد خود بهرام میرزا امتیاز
داشته و دیوانش قریب چهار هزار بیت میشود غزل و قصیده مثنوی ترکی هم گفته ولی در فارسی مهارتش بیشتر بود این غزل از او
تا فتنه نرگس جادوت [illegible] فتنه و آشوب از روی زمین [illegible] ما همین [illegible] عاشق [illegible] هرکه دید آن ماه [illegible]
پادشاه کشور حسنی [illegible] بندگان درگهت [illegible] شد پر از خون دل [illegible] تا ز اخبار بندگی [illegible]
شنیدم چشم تو دارد [illegible] فرد [illegible] که افتاده [illegible] تا از ستم [illegible] صد ناله چو بلبل [illegible]
سامی اسمش سام میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است [illegible] تحفه سامی [illegible] اشعار
خود نوشته این شعر و بعضی از اوست که از منتخبات اشعار خود نوشته است مطلع
با جور [illegible] دارم هوس آنکه [illegible] معشوق چو عشوه و لاوری [illegible] عاشق ز جا چگونه [illegible] کند
با دولت [illegible] سلطان [illegible] میرزا از سلسله صفویه جوان خلیقی بوده [illegible]
بر این [illegible] فرد نشد این [illegible]
مراد دل [illegible] سلطان مصطفی میرزا خلف سلطان علی میرزای صفویست
[illegible] اشعار [illegible]
[illegible] فرد [illegible] مظفر حسین میرزا از اولاد [illegible] صفویه [illegible]
[illegible] فرد [illegible]
ابوالقاسم میرزا از جانب [illegible] شاه عباس ماضی میرسد [illegible]

جاودانی شتافته این یک فرد از زاده طبع اوست فرد صبح شد باز که تا [illegible] عشق جانان [illegible]
علاء الدین محمد از جانب والده بشاه عباس ماضی میرسد و بکمال و فاضل صاحب جلال بوده
در اکثر علوم خاصه در علم نجوم و شعر [illegible] از اجدادی خود شاه عباس [illegible] صاحب تخلص [illegible]
رشته جان [illegible] فرد [illegible] میرزا زین العابدین برادر کوچک میرزا علاء الدین محمد [illegible]
اسیر [illegible] فرد [illegible] میرزا داود از جانب والده بجد [illegible] شاه عباس ماضی [illegible]
صاحب کمال و فضل و اخلاق پسندیده بوده گاهی بنظم اشعار میپرداخته قصاید چند دارد این فرد از اوست
ز لعلت [illegible] از آتش [illegible] سلطان حسن خلف الصدق سلطان احمد است [illegible]
[illegible] سادات حسینی است [illegible] گیلان و لاهیجان [illegible] این مطلع از اوست
[illegible] حسینی اسمش سلطان حسین میرزا [illegible] امیر تیمور [illegible]
بسیار رعایت میکرده [illegible] فرد جانا جفا برای وفا [illegible] ترک وفا [illegible] جفا [illegible]
محمد مؤمن میرزا پسر بدیع الزمان میرزای گورکان است جوانی آراسته [illegible]
[illegible] جامع کمالات [illegible] سلطان حسین میرزا [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] از اولاد سلطان [illegible] محمد مؤمن میرزا [illegible]
[illegible] فرد [illegible] و این فرد [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] از اولاد امیر تیمور است [illegible]
[illegible] عراق عجم [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] فرد [illegible] سلطان [illegible] خلف الصدق [illegible]
[illegible] امیر تیمور گورکان [illegible] بعد از فوت پدر [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] گورکان [illegible]

ای دل که مرا برام خویش آوردی صد گره ز وفا و مهر پیش آوردی چون دانستی که دل گرفتار تو شد بیگانه شدی تمام و پیش آوردی

سلطان بابر بهادر از اولاد امیر تیمور است مدتی در خراسان سلطنت میکرده و بسیار صاحب اخلاق

و نیکو احوال بوده بنظم اشعار و مضامین بکارت آثار میل داشته این غزل از افکار ابکار اوست

غزل ورد دولت کهنه سواران نگیرد وآن کو دم از عشق نفس بر نیارد این سلطنت که ما ز گدایی تو یافتیم دارا نیافت هر که دو کار [illegible]

دانه کمان ابروی جانان [illegible] از گوشه‌شهر دل خیل [illegible] دارد ز زلف او دل [illegible] بود از کف [illegible]

تا بر رسید [illegible] لیلی و توقف [illegible] **عسکری میرزا** از اولاد بابر میرزای تیموری است ملک قندهار در

تصرف او بوده و حکمرانی مینموده این مطلع از اوست **مطلع** چنان بچشم از هجران [illegible] که هوم [illegible]

فریدون حسین میرزا از اولاد سلطان حسین میرزاست بقوت بازو و شوکت و شجاعت مشهور بوده این مطلع از اوست **مطلع**

شوخی [illegible] عمر عزیز است [illegible] **شاه غریب میرزا** نیز از جمله اولاد سلطان حسین میرزاست

و بسیار صاحب کمال و نیکو احوال بحسن اخلاق علاقه بوده و در جواهر ابراز جان و دل [illegible] از اوست **مطلع**

زم [illegible] جان عمر [illegible] **امیر همایون** پادشاه هندوستان و از جمله نژادگان [illegible]

گورکانیه در عهد شاه طهماسب صفوی از دست تعدی شیرخان افغان خلع حکمرانی هندوستان از خود کرده

ملک ایران شد و از ورود با ایران بسعادت شاه طهماسب مجدداً در ملک هندوستان استیلا یافته لباب کمال او

نهایت محبت و التفات مینموده در اوان ورود با ایران این قطعه را گفته نقوش شاه طهماسب فرستاده و از او استمداد طلبیده

پادشاها خسروا جمشید عالم **قطعه** قله قاف قناعت [illegible] روز کار [illegible] [illegible] [illegible]

دشمن [illegible] این هم از دور [illegible] دارم اکنون [illegible] آنچه با سیمان [illegible]

جلال الدین اکبر شاه پسر همایون شاه هندیست بعد از پدر بر تخت سلطنت نشسته در هندوستان این قطعه از اوست **قطعه**

دوشینه بکوی میفروشان [illegible] الحال ز خمار سرگردانم زر دادم و درد سر خریدم

نظام شاه از جمله پادشاهان هندوستان است و بسیار خوش محاوره و کریم الطبع بوده و شهرت تخلص میکرده این [illegible]

خط [illegible] و چهره کاکل پستان [illegible] خط سیاهی که بر دامان [illegible] پیش رخ تو دیر بپهی [illegible] آتش پرستی که چه حیران [illegible]

شاه شجاع [illegible] مظفر است پدر خود مظفر را کور کرده بر تخت سلطنت نشسته شاه شجاع و سلطان اویس که در عراق

[illegible] بوده مکاتبات و مراسلات بسیار رواج شده شاه شجاع این قطعه را به نظم آورده [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible] منم که زبت آوازه [illegible] چو خیمه [illegible]

[illegible] بزرده [illegible] که بر بنای تو [illegible]

[illegible] بر در تو جان [illegible] که [illegible] خویش [illegible]

سلطان اویس [illegible] در عراق عرب بر تخت سلطنت نشسته بجواب این قطعه که در جواب قطعه شاه شجاع گفته [illegible]

[illegible] این قطعه از اوست **قطعه** ای شهی که باوصاف [illegible] شهنشه چو تو از مادر زمانه نزاد

[illegible] کسی بمدح [illegible] خود زبان [illegible] بخواندم [illegible] که به نظم و تواریخ شاهان [illegible]

[illegible] کسی که چشم پدر کور کرده [illegible] **سلطان ابوسعید** برادر شاه شجاع است [illegible]

از واقعه [illegible] بعشق تو در خاک [illegible] با مهر تو سر ز خاک [illegible]

شاه حسین بیگ پسر شاهرخ خان [illegible] خان در [illegible]

سروری [illegible] این مطلع از اوست **مطلع** [illegible]

عبدالله خان از خانواده سلطنت ازبکیه در عهد شاه سلیمان صفوی بایران آمده این مطلع از اوست **مطلع**

[illegible] **عبدالله خان** برادرزاده شاه بیگ خان ازبک [illegible]

از احوالش معلوم نشد اگرچه در تذکره [illegible] جهانگیر خان [illegible] شجاعت و سخاوت و فطانت

مصروف [illegible] این مطلع از اوست **مطلع** مبارکباد [illegible] که نه کسرا مبارکباد [illegible]

سلطان سلیم خلف الصدق سلطان بایزید ابن سلطان محمد ابن سلطان مراد است و از جمله سلاطین آل عثمان

رای و کثرت عزم و وسعت ملک و زیادتی اقبال مشهور است چند نفر از برادران خود را به تیغ [illegible]

و بسیار کم اولاد بوده این مطلع از وست مطلع همچون دشت و شحنه ویرا ... اطفال شهر مشهر که دیوانه

سلطان سلیمان خان پسر سلطان سلیم خان مسطور است و پادشاهی مشهور و باوصاف ملک گیری معروف در عهد سلطنت خود ولایت بسیار بحیطه تصرف در آورده بعدل و داد شهرت داشته طبعش موزون بود این مطلع از وست

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشم تر و چشمه پر آبست مرا

سلطان محمد خوارزمشاه پادشاهی مقتدر با شوکت و حشمت بود که اسباب سلطنت و جلال برای او بحدی فراهم آمده بود که هفتاد هزار دار شماره و کوس جلا بر درگاه او نوبت زدندی از غرور و نخوت سلطنت با ناصر عباسی کدورت کرده از علما فتوی گرفته که بنی عباس را نمی رسد خلافت بکنند و عزم بغداد نموده ناصر عباسی بر او اطلاع ازین یافته شیخ شهاب الدین سهروردی را نزد سلطان محمد فرستاده که ابواب صلح و خصومت گشاید مسموع نیفتاده عزیمت بغداد کرده در اثنای راه برف شدیدی باریده و سپاه او را و تخت کرده و بسیاری از لشکر سلطان محمد تلف شد سلطان محمد ناچار مراجعت کرده لشکر مغول بسر حد ترکستان آمده سلطان محمد هر قدر در دفع آن سپاه کینه خواه اهتمام نمود کاری از پیش نرفت آخر الامر در جزیره ... بمشورت امنای دولت بمازندران رفت خواجه علاء الدین جوینی صاحب تاریخ جهانگشا حکایت کرده که پدرم در خدمت سلطان محمد بسیار مقرب بوده چنین گفت که روزی در اثنای راه سفر سلطان محمد بجهت آرایش ... بسر پشته فرود آمده بود من همراهی کردم از پای پشته می نگریستم چشمش بر آفاق ... شتافتم سلطان دست بر محاسن خود کشید دیدم که تمام سفید شده آهی بر کشید و گفت ای جوینی می بینی که روزگار بر کردار با من چه کرده و زار زار بگریست از غرور و تهورات ... و این ابیات را بالبدیهه انشا کرده و شرح مفصل احوالش در تذکرة الشعرای دولتشاهی ضبط است قطعه

بروز کسب اگر برج قلعه فلک است چو شاه عمر که چرخ ... در دار
یقین بدان که بود قعر چاه مسکن او حصار محکم تو هیچ در صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو آتش است ز ... کی ارض کسنده ...
ز کار رنگ و بر خود بجنگ ... بروز نکبت و دولت که کار ...

سلطان احمد خلف الصدق سلطان اویس جلایر است و مدتی در بغداد سلطنت کرده آذربایجان را متصرف شد حکم او تا سرحد روم جاری بود و بسیار صاحب هنر و ...

بوده و در فن نقاشی و موسیقی و خاتم سازی و مذهبی و سهامی مهارت تمام داشته در شعر عربی و فارسی خط ... با امرا و رعایا بسیار بد سلوک بوده بعد از چندی خلق از دست بد سلوکی او بستوه آمده متفقا بامیر تیمور گورکان عرایض و مکاتبات نوشته و او را بجانب بغداد آوردند وقتیکه امیر بجانب بغداد رسید سلطان احمد مطلع شده ... چاره از دست رفته بود و رعیت و نوکر از وی بری شده بودند این قطعه را انشا کرده نزد امیر فرستاده ... کردن چو ... قطعه

زحمت چرا کشیم ... در پیش کوه وار بگذاریم و بگذریم
بسیج دار زیر پر آریم ... یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای
یا بر مراد بر سر همت گذاریم

چون امیر از مضمون آن قطعه مطلع شد بسیار ... خورده و کاشکی مرا هم در نظم اشعار ربطی بودی که در جواب قطعه او قطعه گفته نزد او میفرستادم این قطعه را میرزا امیرانشاه زاده و بعضی گویند بحکم ... سلطان بها در ... نموده این قطعه را در جواب قطعه سلطان احمد گفته نزد او فرستاده ... قطعه در جواب قطعه

کردن ... کار بزرگ را توان کرد مختصر
... چون ... چه صعوه خورده ...
پردن ... تا در سر ... نشود ...

سلطان محمد بایسنغر پادشاه ... خوش سلیقه نیکو رفتاری بوده و از جانب شاهرخ سلطان تیموری حاکم ری و همدان و قم بوده بعد از چندی جمع ریاست ... مخالفت شاهرخ ... داشته لشکر بر سر همدان کشیده ... در آورده از آنجا باصفهان ... آمده ... و ممالک ... آغاز کردن ملک فارس نموده ... عبدالله عم زاده خود را محاصره کرده درین حین خبر شاهرخ سلطان رسیده از هرات بجهت دفع سلطان محمد حرکت کرده روانه عراق شد برادر ... شاهرخ سلطان ... خبر سلطان محمد رسید از ... شیراز ... و از راه کوه ... رفته از آنجا ... در هنگام ... را در ... خویش و ... برادران ... انشا کرده ... سال حضرت شاهرخ سلطان نموده ... در ... شاهرخ را ... چون ... کرده و ... را ... کان و امرا اطاعت سلطان محمد نموده ... صاحب ...

دولت و جلال کرده و مستوفی اجاره حسب سلطنت کرده غزل این است **الغزل** منکه همچون ذره رو اندر پنهان کرده‌ام
از جفای روزگار و جور اخلاف کرده‌ام داغ بر دل چون سلطان در همه تن کرده‌ام ترکان خونریز هر سو پریشان کرده‌ام در عراق از بهر سلطان میر [illegible]
سینه خود را سپر بهر عزیزان کرده‌ام رستم دستان نگاهان حیرت با او ز [illegible] منکه با جامی حسن از بهر جاهلان کرده‌ام در عراق از نو کرد خود را [illegible]
شاه پندار دکه من قصد سپاهان کرده‌ام قصد من گرد آن جهان شاه بیادگار ازکمینگه آن سپه با خاک یکسان کرده‌ام دیگر از عیش [illegible] رزم میدان [illegible]
مر بهای زندگانی چو ارزان کرده‌ام ترک سلطان بهر شتر بنده ام کار [illegible] بر سمند با بهر لحظه جولان کرده‌ام فرمهر نام دارم بهر دین [illegible]
جان نثاری سلام دار شاه مردان کرده‌ام **سلطان یعقوب** پسر حسن پادشاه ترکمان است و آنچه از تواریخ ملاحظه شده کرده در میان [illegible]
چنین پادشاهی با اقتدار نبوده این رباعی از نتایج افکار ابکارش ملاحظه شد و در آنجا ثبت شد **الرباعی**
دنیا که در او ثبات کم می‌بینم در هر قدمش هزار غم می‌بینم چون کهنه رباطیست که در روز فتن راهی به بیابان عدم می‌بینم
ملک الشمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که رخت سلطنت کوفته سلسله نسبش به سلطان سنجر میرسد [illegible]
و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکوخان با یران شهر را در امان سیستان بگرفت و کشت [illegible]
امورش پرداخت بعد از ملاقات فتنین ملک در انجمن بعد از ارسال رسل و رسایل که بعد الحاقی با مستعد [illegible]
هلاکوخان او را خواسته بود چرا حاکم نیمروز را گذشتی معروض داشت که تحقیق آنکه سلطان این سوال را از [illegible]
نایره از سلطان راز و خوش آمده او را امور و اشتغال خسروانه ساخت و در هرات دیار لوای
حکمرانی برافراخت کرده از شراب پرهیز نمود و بنگ میل داشته و در افکار شراب و وصف بنگ که [illegible]
میخوار را گر غمی بود غم خوردی وز عین ملکش جهان را در آرزو ای در حقه لعل ار آن زبر دو تا دیده اهل غم کور شود
هر که همی ز بنگ طرب نبرد شایسته سبز خنک افلاک شود با سبز خطان سبز خورم در سبز [illegible]
با دشمن چو [illegible] بسیار شکست با [illegible] مردم [illegible] پرهیز از آن عمل که باز بر آن بگریز از آن کس که [illegible]
طغرل از اواخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از نوا اختیار نموده بود و این رباعی از اوست **الرباعی**
دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی فریاد که در دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی

امیر

امیر فخرالدین مسعود ابن یمین مدتها سلطنت دیار کرمان داشته و در رویه نظم فارسی و عربی با رتبه فصاحت
و بلاغت می افراشته این رباعی از اوست **الرباعی** کافر بچه که عشق او دین منست هم جان منست و هم جهان [illegible]
کس بنده او نشد بخود را بر گز این بنده به بنده بودن آئین منست از بهر هلال عید آن مه ناگاه بر بام همی بر آمد و کرد نگاه
هر کس به بر بر کف سبحان الله خورشید بر آمد است و هم پر ماه **امیره دوبیس شکر** پادشاهی رفیع الشان و سلطانی صاحب [illegible]
بوده در شعر عربی و فارسی ربطی داشته صاحب خطی بسیار خوب و در فن ترکیبی امرا و مخالفین رعب بسیار
دیده یک بوده آخر الامر اتفاق کرده او را مجلس ابراهیمشه و منوچهر پسر او در انجمن سلطنت نشست این رباعی از او
[illegible] در زلف تو دارد پیچ دگر با بنده و خم و تاب دگر **الرباعی** [illegible] دگر در دل ما کرده عشق و غم روی تو محنت [illegible]
شاه نصرالدین از ابل کبور و جاه بوده است و در بانی استرآباد و خوارزم هیکل دار شد پادشاه هرات مرز بوده و بسیار
با شوکت و شجاعت بوده و در نظم اشعار ربطی داشته این چند شعر از و بنظر رسید و نوشته شد **شعر**
از دل نم کر نه ههم آتش ر بختی زآب چشم من چه بسر آبستی گفتمش زلف ترا از دم در که پیچ گفت بتو انستی آن را شاه گر بتوانستی
کار ما بیچ بود و فواد انکس کاتکشاه امر و ز بود بی آنکه در دوستی گر ز حال من بیرا انستی نگار [illegible] هم بجنبه و سیلاب خود دوستی [illegible]
جلال الدین ملکشاه خلف الصدق الب ارسلان است و این رباعی با سم اوست **الرباعی**
بر سر نفس بار تو تیر [illegible] اورفت وار ز بار زر [illegible] زآن دارد بر این چهره نگار [illegible] کو چهره خویش دید در دیده [illegible]
بدیع الزمان میرزا خلف سلطان حسین میرزای بایقرا است بعد از پدر مدتی بمنظر حسین میرزا با در کشور خود دعا [illegible]
داشته آخر بخدمت شاه اسمعیل صفوی شتافته و چندی در تبریز در ری ساکن بوده با سلطان سلیم خواند کار روم
بمرض طاعون گرفتار شده در قتل پسرش گفته **بیت** در ترک ای بهر سبا بر هم [illegible] سنگ شکستی [illegible]
ابن محمود خلف الصدق سلطان محمود غزنوی است معشوقه داشته بهنگام آب بازی در آب غرق شد [illegible]
در باب غرق شدن معشوقه اش گفته از اوست **الرباعی** رفتی و دل خسته ز آتش [illegible] عیش خوش من [illegible]
تو رفتی و من تیر بکمان آمده‌ام تو در آب و من در آتش با تو **سلطان محمود غزنوی** پادشاهی است صاحب جلالت و فر که [illegible]

مشهور و معروف آفاق شاهنامه که یادگار استاد الشعرا حکیم فردوسی طوسی برشتهٔ نظم کشیده حسب الامر او
روزی رنجخوان ایاز را گرفته در عذرخواهی آن گفته شعر رنجت گر گرفتم از سر لطف ای خسرو رنجش و عذر از مت
زانکه بهنگام رگ زدن سیم آن کز سیمین گرفتن اندرست ابن یمین خلف امیر یمین است اسمش امیر محمود مرد عالم
فاضل بوده همواره هم صحبت فضلا و علما بجهه قطعهٔ عارفانه خوب دارد قطعه قرص نان اگر از گندم است اگر از جو [illegible] جامه اگر کهنه است اگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا خیز و آنجا رو هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین ز فر مملکت کیقباد و کی خسرو
اتابک سعد ابن زنگی و از گفتهٔ او این رباعی بیادگار است رباعی در رزم چو آتشیم و در بزم چو آب برحسب مبارکیم و بر دشمن شوم
از وزرای مشهور است از حضرت [illegible] انصاف شام [illegible] بر مذ [illegible] بروم سلطان اتسز خسروی ذیجاه عادل
از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است و از غلام زادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده در اول
بحرکتی چند مشعر بر سرکشی بود مزاج سلطان از وی منحرف و لشکر بر سر وی کشیده طاقت مقاومت نداشته
در حال هزیمت این قطعه را انشا نموده بحضرت سلطان فرستاده و بعد از سلطان رسید و ممدوح خاطر واقع شد
مرا با ملک طاقت جنگ نیست ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست قطعه اگر باد پای است یکران شاه کمیت مرا نیز پا لنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان گریز از چنین پادشه ننگ نیست بخوارزم آید بتعجیل روم خدای جهان را جهان تنگ نیست
سلطان محمد خدابنده پادشاهی کریم الطبع حاتم پیشه عادل معروف و مشهور آفاق این رباعی از وست الرباعی
دلدار مرا بر غم اغیار [illegible] داده است [illegible] بزم خویشتن بار [illegible] ای [illegible] زنهار [illegible] خویش
خان احمد شاه از سلاطین دار المرز است بسیار معرکه گیر و صاحب شمشیر بوده و در علوم نواختن ساز با بهره کامل
انچه از رسوم محبت و خدمت بود بحضرت شاه جمعیت [illegible] آگاه که مفصل آن در تواریخ مسطور است و در زمان شاه
طهماسب صفوی [illegible] از انجام حرب دستگیر شده [illegible] بشاه مغفور بر حکومت دار المرز [illegible]
طبع خوشی داشته این دو بیت شعر از و یادگار نوشته میشود مطلع [illegible] تا طعنه ز مردم شنید جانم
با پای [illegible] توچون [illegible] که بگردت [illegible] بر کامی که با هر کس حکایت کنم او قصه [illegible]

ابیات

سلطان سلیمان خوارزمی بسیار عادل و نیکو رفتار رعیت پرور و عدالت گستر بوده و بگفتن اشعار طبعش میل کلی داشته
اشعار ترکی بسیار دارد و در فارسی سوای این مطلع از و بنظر نرسیده در اینجا نوشته شد مطلع
این سرکشی و پا سر و سامانها بهر جمعیت دلهاست پریشانیها تیمور اسمش تیمور شاه و از طایفهٔ افغان پادشاهی تاج و کلاه
بوده چندین مرتبه با سلاطین هندوستان معارضه و جدال کرده گاهی که از مشقت لشکرکشی راحتی می یافت
نظمی میکرد و این چند شعر از و بنظر رسیده نوشته شد بیت آهو چشم ترا صید نبودم کنم اگر از دور نگه دوم که ترا رام کنم
بلکه منم [illegible] جور و جفا [illegible] که تماشای قفس که هوس دام کنم پیش مردم [illegible] شکوه [illegible] ای نکونام ترا بهر چه بدنام کنم
حشمت اسمش عباسقلی خان از سلاطین زادگان هندوستان است و فرمانروای عظیم آباد و بهره
با کمال تجمل نهایت فروتنی را داشته و جمیع خطوط را خوب مینوشته خاصه خط نسخ را و انواع سازها را خوب مینواخت
دیوانش بقدر شش هزار بیت دارد و این چند شعر از [illegible] عاشق از معشوق [illegible] بود این [illegible] در جهان [illegible]
بخت [illegible] با [illegible] ز پیم [illegible] بر [illegible]
رضا قلی میرزا خلف الصدق نادرشاه افشار است از نهایت جلادت و غایت رشادت پدرش از [illegible]
چنین نور چشمی را بی چشم کرده بدرد و داغ چشم نازنین گاهی بگفتن شعر میپرداخت این رباعی از وست الرباعی
آن شوخ که از کلبه [illegible] میرفت و هر آنچه منع کردم نشنید گفتم که بدان بکلبه ام [illegible] در کلبه [illegible] شاه [illegible] خورشید
انور اسمش ابراهیم خان بهترین پسر کریم خان زند است بعد از وفات پدرش [illegible] علیمراد خان زند چشمش
ز پا [illegible] در زمان دولت شاه شهید سعید محمد شاه قاجار [illegible] پسران [illegible] آن جوان را [illegible]
کسانش کوچانیده [illegible] فرستاده گاهی در عالم فراغت [illegible] اشعار داشته این چند فرد از وست الابیات
عمریست [illegible] عشق [illegible] در [illegible] بر هر در و بام [illegible] از شوق [illegible]
ای راحت جان و دل [illegible] ای آفت دل [illegible] با این همه [illegible] جانا دارم که [illegible]
[illegible] یکلحظه نشد [illegible] آرامیم میرفت [illegible] دل و جان [illegible] که منهم [illegible]

آزاد اسمش [illegible] میرزا از سلاطین زادگان است بسیار خوش اخلاق بوده این چند شعر از وست **بیت**

حال من در شب هجران تو آنگه داند [illegible] که پدید آید کسی روز سیاهی [illegible] [illegible] غیر خواهم [illegible] گر قسم [illegible] این [illegible] چشم [illegible]

[illegible] بخاک در [illegible] شیخ [illegible] خونریز تو دلم [illegible] **پردین** اسمش محمد اکبر میرزا خلف الصدق نصر الله میرزا ابن [illegible]

شاهرخ شاه افشار است در علم احکام و نجوم استاد عهد خود است گاهی [illegible] موزون نظمی میسراید [illegible]

این سبزه خط لاله عذار [illegible] این غنچه لب لعل [illegible] این لاله که سر زخاک [illegible] در [illegible] از حسرت [illegible]

جدا اسمش نصر الله میرزا خلف شاهرخ شاه افشار است گاهی ترتیب نظمی میکرده [illegible] شعر [illegible]

[illegible] دیوان قضا [illegible] مجموعه شادی را [illegible] شادی تمام [illegible] عمر [illegible] گفت این [illegible]

فرخ اسمش محمد حسن خان خلف الصدق علی مراد خان زند است از طرف والده نبیره خان [illegible] محمد حسن خان

قاجار است جوانی پاکیزه فطرت پاک طینت بود طالب علم و صاحب کمال طبعش بقصیده گویی مایل این چند بیت از وست

[illegible] فلک [illegible] بنشسته [illegible] فلک [illegible] یک [illegible] راحت [illegible]

با غمزه [illegible] ترک [illegible] با غمزه را [illegible] ترک [illegible]

انجمن سوم در ذکر اشعار و مختصری از مناقب [illegible] شاهنشاه اسلام پناه جم اقتدار [illegible]

جهانتاب آفتاب آسمان خلافت [illegible] مدار [illegible] بارگاه جلالت و تاجدار [illegible] ایران سلطنت [illegible]

شهنشاه اسکندر جاه سپهر خرگاه انجم سپاه دارا دستگاه سلطان السلاطین و برهان الخواقین ابو النصر و الفتح و الظفر

السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه از آنجا که خامه زبان و زبان خامه از بیان تحریر و تقریر سپاس ذات [illegible]

و ستایش فضایل میمون آن خدیو کشورستان و خسرو صاحبقران عاجز و قاصر است بهتر آنکه توصیف ذات [illegible]

در عهده زبان عجز و بیان خاموشی گذارد [illegible] از نسب شریف حضرت شهریار و اجداد بزرگوار [illegible]

[illegible] کشورستان صاحبقران اعظم [illegible] سلطنت و آفتاب آسمان [illegible]

حسین قلی خان فرزند ارجمند پادشاه کشورگیر عدیم النظیر [illegible] **محمد حسن خان** خلف الصدق نواب غفران [illegible]

فتحعلی خان قاجار [illegible] **قاجار** [illegible] از اکابر خوانین ترکستان و [illegible] امرای [illegible]

تاریخ تولد میمون و مولد همایون آن خاقان کشورستان در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج از هجرت [illegible]

[illegible] دشت و خطه دامغان را [illegible] لزوم [illegible] فرموده مدت شش سال [illegible]

گذشت [illegible] داور دادگستر [illegible] مغفرت مآب **حسینقلی خان** در جدال طایفه ترکمانیه [illegible]

[illegible] فرموده درین مدت ذات [illegible] را [illegible]

[illegible] تحصیل آن [illegible] حاصل کرده [illegible] از آن مشغول [illegible] علوم [illegible]

[illegible] خاطر شریف [illegible] سواری و شکار [illegible] اشرف را برین منوال [illegible]

تا اینکه بنای سلطنت و ایام معدلت خاقان گیتی ستان و دارای مغفرت نشان **السلطان محمد شاه قاجار** که عم بزرگوار

آن [illegible] بود [illegible] و خلق ایران [illegible] توام گردید [illegible]

[illegible] فارس و سواحل عمان [illegible] کرمان [illegible] صاحبقران کشورستان

مفوض فرموده [illegible] از اینطرف تا بصره و سواحل عمان و از آن سمت تا [illegible]

و حسن کفایت [illegible] مشمول [illegible] بودند [illegible]

هزار و دویست و یازده از هجرت که خاقان سعید شهید **محمد شاه قاجار** عزیمت تسخیر قلعه شوشی [illegible]

[illegible] فرموده [illegible] ایران [illegible] قاجار آن حصار حصین و قلعه [illegible]

[illegible] بتصرف در آورده [illegible] قلعه [illegible]

[illegible] در قلعه شوشی [illegible] خلاف [illegible] و کفران نعمت [illegible]

[illegible] آن دارای دوران [illegible] از این [illegible]

خسرو صاحبقران و خاقان کشورستان [illegible] از اطلاع [illegible] این [illegible]

از فارس عزیمت دار الخلافه طهران فرموده [illegible] دویست و دوازده [illegible]

ویرانه و محال میمنت نمود و زینت بخش تخت و رفعت آرای تختگاه کی گردید و بحکم غیرت و اقتضای حمیت برآن
آن دو عاصی پیدفرمان داده و یکی را با شهر عذاب بجزای عملشان رسانیدند و بعد از قیام مراسم
تعزیه داری جسد شریف خاقان شهید را بارض نجف اشرف مشرف ساختند و در روز نوروز سال [illegible]
جشن میمون و جلوس همایون مقرر و برپا داشته افسر خسروی بر تارک فلک فرسا نهاده ممالک ایران را سلک آرایش
ترتیب و این معموره چنان آباد و معمور گردانیدند و در هیچ عصری از اعصار چنین راستی ایران را
دست نداده بود خیرات و مبرات و جوایز و صلات و وظایف و تیولات و انعامات مقرره
امم و طبقات مردم از عرب و عجم و ترک و دیلم را اگر خواهد کسی احصا نماید استیفای آن نتواند علاوه
عالیه و بناهای رفیعه از مساجد و حمامات و مدارس و خانات و باغات [illegible] همایون [illegible]
در همه ولایات بلکه کل بلاد ایران بنا شده اگر محاسبان درست حساب نمایند محتمل است [illegible]
باخراجات آنها وفا نکند تعمیر ابنیه در روضات منوره ائمه طاهرین علیهم السلام و سایر مشاهد مشرفه
از بنای قبه طلا و وقف قنادیل مرصع و نصب ضریح نقره و اخراجات تعزیه داری جناب سید الشهدا
و مصارف حجاج بیت الله الحرام و زایرین ائمه انام علیه السلام که مقرر و معین فرموده و حکام و ولایات
و والیان سرحدات در هر سال صرف و خرج می‌نمایند خالی از اغراق و لاف مبالغی بسیار [illegible]
علما و فضلا و شعرا و ظرفا و صاحبان کمال در نهایت احترام و رفاهیت میگذرانند و تالیفات و تصنیفات
کثیره بنام نامی همایون و اسم مبارک میمون آن خسرو کشورستان صاحبقران همه ساله مزین و مدون میشود
و بدعاگویی وجود مسعود [illegible] اوقات میگذرانند حق اینست که با وجود اینکه مردم ایران از دل و جان
دعای بقای ذات همایون و دوام دولت روزافزونش را ورد زبان و آرامش جان خود ساخته‌اند
هیچیک از طبقات امم از عهده شکر نعمت این همایون وجود مبارک مسعود و ادای حق احسان ذره‌ای
بر نمی‌آیند مصراع از دست و زبان که برآید ۞ کز عهده شکرش بدر آید ۞ انشاء الله خداوند وجود این همایون [illegible]

مسعود را از جمیع حوادث و آفات مصون و این دولت با برکت را از آسیب زوال و فتور محفوظ و مصون
[illegible] چون قدری از مقصود اصلی این جمع و تالیف دور ماندیم عنان بیان بر سر مطلب [illegible]
صاحبقران و خاقان کشورستان با مهام کشورکشایی و مشاغل جهانداری گاهی باقتضای طبع متین و [illegible]
رای رزین از توجه نسیم اندیشه دریای طبع همایون امواج جواهر را متموج ساخته بتالیف قصاید و نظم غزلیات و [illegible]
رباعیات و انشاء قطعات پرداخته دیوانی موسوم بدیوان خاقان و مملو از جواهر رخشان و لآلی آبدار
ترتیب فرموده که در میانه سلاطین والای زمین کمتر پادشاهی مهام کشورستانی را با نظم اشعار آبدار بدین فصاحت
و جامعیت و سلاست جمع نموده است از لآلی درر نثار و نتایج افکار گوهربار آن والای جهان [illegible] زینت بخش این [illegible]

از مهر روی گلرخان در سینه دارم آتشی ‌ | ‌ آتش بجان [illegible] زنند این آتشین ‌ | ‌ وله ‌ | ‌ برروی ما [illegible] غبار [illegible] ‌ | ‌ تا کی بحسرت بنگریم اندر [illegible]
بر عاشقان خسته دل [illegible] ‌ | ‌ افتاده [illegible] بر خاک [illegible] ‌ | ‌ دستی که روزی [illegible] ‌ | ‌ جان [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ بسیار [illegible] ‌ | ‌ از [illegible] خاقان [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
خار [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ با دل [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ دل به پای [illegible] ‌ | ‌ کم شدگان [illegible]
در حلقه [illegible] ‌ | ‌ [illegible] فلک [illegible] ‌ | ‌ سینه [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ ایضا وله ‌ | ‌ [illegible]
هر که [illegible] ‌ | ‌ شهسواران [illegible] ‌ | ‌ [illegible] لب [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ گفته خاقان بخوان [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ ایضا وله ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ چند روزی [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ از غم هجر تو [illegible] ‌ | ‌ همچو خاقان [illegible]

تو آن [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] خدا
علی آنکه والا پیمبر است ‌ | ‌ ولی خدا [illegible] ‌ | ‌ زشمشیر او دین پیغمبری ‌ | ‌ جهانگیر چون خسرو خاوری
ازین جوهران گوهر [illegible] ‌ | ‌ جهان [illegible] ‌ | ‌ عیان [illegible] نور خدا ‌ | ‌ [illegible] راه عالم [illegible]
امیر همه مومنان جهان ‌ | ‌ وصی نبی [illegible] ‌ | ‌ [illegible] نبی را وصی ‌ | ‌ کسی کو نهد پا [illegible]
چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد ‌ | ‌ زطاق حرم جمله بتها فتاد ‌ | ‌ بهم برشکست آن شه کاینات ‌ | ‌ چو طاغوت و جبت و چو [illegible]
حریم حرم را ز کفر و ضلال ‌ | ‌ تهی کرد [illegible] ‌ | ‌ زهی ای شهنشاه کشورگشا ‌ | ‌ [illegible]
خدا نیستی ای تو شیر خدا ‌ | ‌ عیانست از تو [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
بجایی که [illegible] ‌ | ‌ نهادی تو پا [illegible] ‌ | ‌ [illegible] جان فدا [illegible] ‌ | ‌ فدای تو جانم [illegible]
نگین سلیمان [illegible] ‌ | ‌ زمین و زمان [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ سراینده در وصف [illegible]
وصی نبی و ولی خدا ‌ | ‌ برازنده افسر [illegible] ‌ | ‌ چو شمشیر گیری [illegible] ‌ | ‌ بر دشمن [illegible]
چو خاک در آستان ترا ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ زالطاف تو [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] فلک زیر زین من است ‌ | ‌ زمین جمله زیر نگین من است ‌ | ‌ ترا چاکر و عالمی را شهم ‌ | ‌ بسر چتر و افسر [illegible]
غلام در [illegible] ‌ | ‌ ولی همچو خاقان [illegible] ‌ | ‌ خداوند [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ ز جام تو [illegible] ‌ | ‌ بجان و دل [illegible] خاقان [illegible] ‌ | ‌ سخن ختم کردم [illegible]

انجمن ششم در ذکر اشعار و مختصری از کیفیت احوال شاهزادگان فصاحت نشان با اقتدار [illegible] دولت

انجمن پادشاهی را نور و خاطر را سرور [illegible] مقهور گشته [illegible] دشمنان [illegible]
محمد علی میرزا که دل [illegible]
شعله غضبش [illegible] معرکه جدال [illegible] قتال دشمن [illegible] خون [illegible]
[illegible] جناب شهنشاه صاحبقران کشورستان نایب [illegible]

و صفحه کردستان و لرستان فیلی و بختیاری مجموع متعلق بایشان است [illegible] و بابان و شهرزور [illegible]
[illegible] متصرف بهر طرف توجه کند بخت و دولت چاکر [illegible] فتح و نصرت بنده [illegible]
خلق عراق عجم در [illegible] آسوده و احشام عراق عرب از بیم [illegible] در گوشه بادیه [illegible]
گنجایش شرح احوال و ذکر اوصاف ایشان را ندارد و بسیار رعایت رعیت و احترام فضلا و علما و فقها
و سادات و فقرا و شعرا و ارباب کمال را منظور داشته در [illegible] هزار و [illegible] هجری [illegible]
از دعوای بغداد [illegible] از عالم فانی بسرای جاودانی شتافته در نظم اشعار [illegible]
غزل قطعه
صاحب سلیقه بود [illegible] این چند فرد بجهه زینت این اوراق نوشته شد رحمة الله علیه

[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
همه جا [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ از [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ چند [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ پس [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ همه [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ قصه [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ ایضا قطعه ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]
[illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible] ‌ | ‌ [illegible]

خسروی درخشان کوکب آسمان خلافت و فروزان اختر برج سلطنت نواب محمد تقی میرزا [illegible]

نعمت جهان را بتو سودا کرد　از همه اهچه نبایست تمنا کردم　کز سر باده ابر بخت جهان　آنچه در دایره عشق تو پیدا کرد
لطف فرموده در جهان ...　جز وصال تو از دهر تمنا کرد　گر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد　زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
برق اندوزی ترا فتاده ...　خوش بهشتی بود مرا ...　غلبهای تو زصد رفتن بجان　همچو ایوب بود ...
بشعر از فتح ...　شاه شاهنشه جهان باشد

وله ایضا خلد الله ملکه

لشکر غلام در کاشغر　حکم فرمای خسروان باشد　آن غضنفر نصرت ...　شیر بان شاه شیران باشد
خسرو جم نشان مهر ...　در پناهش جهان جهان باشد　حکم آن خسرو قدر قدرت　بر قضا و قدر روان باشد
کر فراز ولای خویش ...　ظفر از پرچمش عیان باشد　پایه قصر جاه و حشمتش　بر سر چشم آسمان باشد
با قطع تیغ خصم ...　همه تن تیغ او زبان باشد　در هوای علم آتش شاهین　با کبوتر هم آشیان باشد
چشم گشایر بر فتح بخشش کف　بحر و کان از کفش نگران باشد　کابخشش کف محیط ...　بحر و بحر سیکران باشد
دست آن مهر آسمان کرم　همچو خورشید زرفشان باشد　دست از مهر ...　دشمن از کین او نهان باشد
در کاشغر برای کسب شرف　بانر ارادان روان باشد　آسمان را بگردن از ...　کهکشان ... باشد
خسروا طبع من ...　همچو حلک گردون روان باشد　طبع با کم که گوهر ریزی　غیرت افزای بحر و کان باشد
نظم رنگین ...　در کوش سخن وران باشد　یارب این شاه معدلت ...　تا جهان است در جهان باشد
فرها چند بیش شه خاقان　شاه هر چند ... باشد　بهر دفع ... و ظلم ...　تا ابد صاحب الزمان باشد
خاقان که زجود ...

الرباعیات خلد الله ملکه

خونا که ذخیره دارد ...　دیدم که زچشم خویش ...　خطا آمد و کرد ... یار گرفت　وز غصه زجان ... گرفت
دیدی ... تو ...　از آرزوی آن ... نگار گرفت　در حضرت شاه خود خواهی ...　ترسند کم زبیکناهی ...
پاپی ... جام ...　چنگیز ... شاهی ...　یک قطره ... دار ...　بی قدح ... مسیحا ...
برگیر ... بطرف ...　　　گر خنده ... که ...

ایضا خلد الله ملکه

دردا که ز دستم شد ...　از آنکه دلم نگه ...　خاقان اگر آن دلبر ...　از هجر رخ جان زار ...
ساقیا ای ...　　　وگر جان ...

وله خلد الله ملکه سلطانه

بر هوا ...　زنم چنگ بر شیشه ...　بیا ساقیا جان فزای ...　سر ... خاک ...
گرم کن مرا ... جام دگر　که شوق ... قاه ...　بده ساقی آن ارغوانی ...　دفن ... وز غمش ...
خورد گر از آن ...　بشیر ... شد ... کند　از آن می که ... جان ...　چو خورشید از غم ...
از آن می که ...　اگر پیر نوشد جوانی کند　از آن می ... در ...　تو ... کن ...
ز شعله ... درد و غم　کند ...　شنیدم ... مستی ...　همی گفت این نکته ...
بجای ... انجام ...　بیاور ... جام ...　از آن لعل یاقوت ...　ز آیین شاهان ...
سر فتنه ... چو ...　وز فتنه ...　پشتم ... از ...　شوم ... و در میان ...
اگر قطره ... از آن ...　نشید کرد ...　تهمتن صفت ... ترکان ...　با ... و ... ترکان ...
نمی از آن ...　بپا ... نو ...　بپرود ... افراسیاب ...　با آیین جمشید جم ساز کن
بیا ساقی آتش ...　بده دارم از آن چشم ...　بنه ده که تا ...　چو ... دم ...
برو دار آن جام جمشید را　بکف آور ...　فرح بخش عشرت ...　وای دل ...
تو ... دل ...　ز ... سنگدل ...　بصد شوق مجنون ...　... دل ...
کنی گر توانی ...　بنوع ... آوریم از ...　بکجرو ... یاد کن　غمین ...
بزن چنگ ...　واز پنجه ...　زاهد ... و فردا ...　جز این یک نفس ...
کاش فریدون ...　... کیخسرو ...　سیاوش و دارا ...　زبان ... سام و تهمتن ...
نمانده ز شاهان عالم نشان　بجز جام ... جم ...　بده ساقی آن جام جم ...　زجام جم ...
و چون ... امروز ...　ز زال فلک ...　شنیدم ز خاقان ...　بآن ... پادشاه ...

شوره زار بی ثمر است در نظم امور معاش و جمع اسباب مشهور و حجاب است از برادر سلطنت تا کنون از مصدر خلاف نظم دارالمرز مازندران و استرآباد و کرکان و ترکان دشت محول با یشان است چندین مرتبه با ترکان دشتی محاربه نموده و دمار از روزگار آن قوم خونخوار بر آورده‌اند خاصه در فتنه ... خاجه کاشغری که دیوان ... رسته و شیرازه ... ترکان زنجیر گسسته ... در کمینگاه نشسته بود و حکایت ... تفصیل ... و ... سطور است با ... غات و علامات عالیه در آن سامان بی شمار بر ... که ایشان را فراغت ... داد ... نظم افتاده این چند فرد از نتایج خیالات ایشان است و از ... مطلع غزل

دل کردم ... تا مهوش ...　گر جان نرهیم از پی این ...　... از ... خویش　وزین ... آشنا بود
بکمال خسروی ... ما دل　و چه جان دارد و ... چند　... خود ... زهد　نه ... انجام کرم
در شب هجر تو از خویش ...　... تا روز در اندیشه ...

خسروی نواب ستطاب مهر ولی میرزا است که وجود ... حامل همه کمالات است و شامل همه حالات و در رسوم ولایت داری یکتاست و در میانه ملکزادگان در نظم امور ... با همت از جانب پادشاهی کاهی ... و چندی سرحد دار خراسان در روزگار ... حکمران بوده‌اند و در کثرت اولاد سرآمد همگنان و در علم احکام و نجوم استاد ابوریحان است اینک مدت هفت سال است که در اردوی حضور حضرت صاحبقران و این چند فرد از نتایج ایشان است غزل

ای از ... دلبران ...　مشهور شدی بناز آغاز　... که ... جانان　کشتیم ... تا ... از
چون خسروی از ... کشته ...　... غم ...

سپهسالار نایب السلطنه رحمة الله علیه است

قرة العین خاقان حافظ ایران رستم میدان آفتاب ایران نواب ستطاب اشرف امجد ارفع والا عباس میرزا ادام الله تعالی اقباله است ترا پایه اش اوج افلاک و کمتر ... پست خاک است شاهنشاه ... از ... دست خیال از دامن جلالش کوتاه است عقل عقلا از درک جاهش حیران ... خسروان ... در کاهش ... آستانش ... خورد ... شیرش ... ضیاء و قرص ... فلان است از ...

پشت دولت ... پس لرزد و از بیم ... شوکتش روی غلامان مصری و روم چین ... آبنوس کرده و حسب الحکم ... ظل اللهی متوجه جلالش مملکت آذربایجان و از همه املاک ایران ایج ... استان ... که دوستانش ... بوده و دشمن جانش از دست ... تیغش خورده ... وزان است ... آید ... لشکر ... در روز جدال مقابله با چاه ... رستم تواند کرد و ... رم ... در کارزار ... مفاخرت آفتاب وماه ... ترتیب قلعه کوب در هر سفر همراه و در این سال بر حسب حکم همایون صفحه خراسان را از ... قدوم مبارکش رشک ... همه سرکشان خراسان در زیر ... ترکمان و روم ... ایران ... غلامان حبشی و کنیزان ... بوده که حسب ... خلاصه ... علوم صوری و معنوی ... در پیش ... آتش ... بر دیوار است ... پیش قلم نستعلیقش ... ربستن اشعار چندان ... طبعش ... جوهر ... و در جواب قطعه نواب محمود میرزا فرموده اند ظاهر است ... شرافت این ... قطعه ... قطعه

ای همایون برادرم محمود　درزمانی مبارک و میمون　قطعه دلکش ... که بود　حبذا پر ز لولو مکنون
از جهان آفرین بر آن ... جان　صد هزار آفرین بر آن ... جان　لیکن از آن ... بی مهری　شد غم جان و دل ...
ای بحکمت ... سکندر　در حکمت نظیر افلاطون　که بود این ... ترا لایق　چون ... مر ...
ای فرزند ... چون تو　دل من ... بنا ...　... که ...　... تو در دل ...
یا ... تو دل ...　وز فراق تو ... ام ...　بچه چشم سخن کنم　... چون ...
خاطر ... و دل ...　... و ...

فرمان فرما ... زاده فرشته صورت بهشتی سیرت نواب کامیاب حسینعلی میرزا است و از برادر سلطنت تا کنون حکومت مملکت فارس و سواحل عمان مخصوص بایشان است و نظم آن ... مراتب ... فارسیان در مدت حکومت و صاحب ... ایوان ... هر بزم ... جای ... عشرت و نظم ... حکمش در مدت حکومت او بر خلاف خواهش خود ... از ... برداشته و جای ... بزمین ...

عشرتش در جوشش و جنگ و حربش در خروش است در خارج و داخل شیراز باغات و عمارات دلکشا و
دلنشین بنا فرموده اند گاهی از روی باطن ملکت بنظم اشعار میپردازند و غزل میسازند اگرچه زیاده ازین بعضی از فرمایشات
سرکار ایشان مسموع نشده از ایشان است **فرد** عبد کنه کار سراپا آدم است لایق آتش زدن و سوختن

شکسته آفتاب جهانتاب برج سلطنت گوهر خوشاب درج خلافت نواب حسنعلی میرزا است که با نواب حسینعلی
میرزا فرمانفرمای فارس که هر یک ... کیفیت احوالشان زیاده از حد بیان است گاهی تغییر احوال
ایشان دست میدهد وقتی تاج درویشی بر سر دارند و گاهی قبای پادشاهی در بر شوکت خود راست دارند
آوازه قهقهه خنده در هنگام تکلم میدانند سخن خود را پر شکسته قلم میدهند و دقیقه جوان و بر زانو فرقت
نشسته محبوب میدارند در ایوان بزم های دعوی رزمشان بسیار است و در میدان رزم گریز نبودن ...
بالذات و شمار هر جا معشوقیت عاشقند و هر جا عاشقیت معشوق آب وجود شان را با گل خوبرویان آمیخته
چشمشان را از گرد مجنونان سرمه کشیده اند جاییکه مکان بخشش نیست در هنگام تهیدستی ... پیش از ...
در اوایل سلطنت نظم دارالخلافه طهران مفوض بایشان بوده بعد از چندی مامور بایالت خراسان شده در زمان
محمد خان افغان که مشهور جهان است بعد و کوشش ذوالفقار خان سردار مشهور به پردل و شجاع و شهره
شجاع السلطنه از جانب امنای دولت بایشان عنایت شد بعد از مدتی از ایالت خراسان معزول شده چندی
در دارالخلافه طهران و شیراز بسر برده بعد از دو سه سال مجدداً بایالت خراسان شده دو سه سال بایالت
ایالت جدید بر ... آن مملکت معزول و مامور بحکومت کرمان و بلوچستان گردیده در زمان ...
بجهة رفتاری چند از کرمان و بلوچستان معزول شده از جانب پادشاهی توقف در دارالخلافه حکم صادر شد
بر بساط سلطنت ... حضوری ... بعد از مدتی بنظر توسط امنای دولت قاهره مجدداً حکومت
کرمان مفوض بایشان گشته حال قریب بر پنجسال است که در آن ایام بسر میبرند **الغزل**
بلکن یک نگه ... مسکن چو زلف ... کای ... اگر ... آن خط ... دل ...

چو با تو ... | ... || لعل لب تو ... | جز شانه زلف ...
صبح اگر ... انصاف بکار | ... || اندر ... | بنده ...
بس ... تیره شود ... | از دل ... || |

ایضاً

خواهی ... | بلکه ... || بر ... | آتش ...
زیر دام ... | ... || از ... | از ...
ای ... | از چه ... || |

ایضاً

یارب ... از خود ارگرفت | ... || عقل از عشق ... گرفت | عقل ...
... | تا برخ زلف ... گرفت || گل ... در میان ... گرفت | ماه در زیر ابر پنهان
دل و دین ... | بوفا شد ... گرفت || یک نگه ... چاره گرفت | آخر ... وجو بیار رفا
ای خوش آن ... | گوشه از ... گرفت || ترک خود ... گرفت | گوشه چشم او ... چو دید

الرباعی

شرا غم ... | در پای نگار ... || در غیر ... | تا ... طلب دام ...
... | آنچه ... || از آتش ... | ... آن ...
زخم ... مرهم ... | برگ گل ... || آب ... | در مجلس ...
... | کام دل ... || در سینه ... | کس که ... کام ...

شوکت زور بازوی سلطنت و قوت زانوی خلافت نواب محمد تقی میرزا است شرح متانت و وقار
و ... زیاده از حد بیانست قصبه بروجرد از جانب سرکار پادشاهی در ازای مواجب و اخراجات ایشان
مقرر ... حکومت روزگار میگذرانند گاهی حاکم عربستان و زمانی صاحب اختیار لرستان بوده
و الحال چند ... از حکومت این ولایت معزول و در بروجرد اوقات را مصروف ... میفرمایند

باغات بسیار و عمارات بیشمار در آن ولایت بنا فرموده اند در سفر خراسان و طوس و جهاد کفر روس
ملتزم رکاب ظفر انتساب حضرت ظل اللهی بودند در هنگام فراغت از احکام حکمرانی ولایت گاهی غزلی
میفرمایند این دو فرد از فرمایشات ایشان است **فرد** چشم ... که ... خوش ...
با ... که ... در شهر ما این ...

والا جناب آفتاب سپهر بزرگواری ... سلطنت شهریاری ... نواب ... ملک
در سوت ... حقیت ... سلم است مدت ... در دارالسلطنه قزوین از جانب پادشاهی صاحب اختیار
یکدو سال حسب الامر شاهنشاهی مامور بنظم امر خراسان شدند باز بحکم خاقانی عود بدارالسلطنه قزوین کرده
تاکنون در آن ولایت بسر میبرند گاهی بوار ترتیب نظم ولایت خیال نظم شعر نموده که این دو سه نشانه
از آن مقال و نمونه از آن صفحه خیال است زیاده ازین از افکار آبدار ایشان بنظر نرسیده از ... **مطلع**
اگر ... در شهر تو ... نخواهم رفت از شهر تو ... **فرد در مدح کوید** ... جهان ... چه ...

ظل السلطان شاهنشاهزاده ... نواب علیشاه است در اجرای احکام الهی و در رضای حضرت شاهنشاهی
از هوا و رضای خود گذشته است حکومت دارالخلافه طهران مدتهاست مفوض بایشان است در هنگام حرکت
موکب همایون از مقر خلافت بجهة حفظ خزاین و پاسبانی حرم محترم از حضور مهجور ... حفظ حرمت
عیال و اموال ملتزمین رکاب ظفر انتساب پادشاهی در دارالخلافه بسر برند مفوض بایشان است ...
... پادشاهی تشریف فرمای خراسان بودند از استماع خبر فتوحات و جلادت اخوان ... بسیار
و غایت خوشنودی این رباعی را بالبدیهه فرمایش فرموده ... و تحریر شده دیگر این
شعری از ایشان بنظر نرسیده ... **الرباعی** دیدیم ... یک سر ... اقطاع جهان ...
... دلیران ...
بگرفته ... حریفان ...

شاپور ... خلافت ... بازوی ... نواب ... الملوک شیخ علی میرزا ... سال است در

قصبه ملایر و تویسرکان بسر میبرند در فن عیشی و زراعت گوی از میدان همگنان ربوده و از تعمیر و آبادانی
محال تویسرکان سر سبزی بر آسمان بوده و از دلنشین عمارتش در ملایر زمین باتربیت با کثرت عیال و کثرت
اولاد شان بحریست ... این محال برای ایشان بجهت چراکه در هر سمت بر سر عمارات و ده کده در میان
ایشان بجهت باغات و عمارات انیکه در آنجا بنا نهاده اند زیاده از ... و ... کاهی باقتضای
... غزلی ... بنظم اشعار میپردازند این چند فرد از منشآت دیوان ایشان است **فرد**
پرسید ... از دل ... هر ... **فرد** ... دل ما ...
عجب ... در این شهر ... اندم که ... او ...

دارا ... نواب عبدالله میرزا است چندی از جانب خاقان ایران مامور
بحکومت ... زنجان بوده و در آن سامان عمارات عالیه و باغات با شکوه بنا
فرموده اند حال مدت چهار سال است که مامور بتوقف دارالخلافه اند بسیار خوش احوال و نیکو رفتارند
در نظم اشعار مشهور و معروفند با همه کس از روی یگانگی حرکت میفرمایند ... قصیده
و غزل و رباعی تاکنون ... افکار ایشان بنظر رسیده است این چند فرد از فرمایشات ایشان است **فرد**

از ... | ... در که ... || ... | خاک با ...
از ... | کو دل ... || ... | با دل چنین ...
ز دوست ... | چه ... || ... | عشق ...
چه غم ... | هر که ... || ... | ...
... | ... || ... | ...
... | ... || ... | ...
چه ... | ... || |

کچکچی باشی ملکزاده معظم اکرم نواب ... امور دیوان سرکار است و از جانب پادشاهی منصب ایشان ... [illegible]
ایشان است همیشه اوقات از مقربان حضور آفتاب ظهور همایون است و در بحبحهٔ پس ... این و عمارت ...
دو فاین سغرا حدرا چون بخت شاهنشاهی بیدار شده و با ارباب عمارت در گیر و دار ... در سفر از مقربین رکاب
اقدس‌اند با وجود این شغل عظیم با قضای طبع سلیم گاهی غزلی میفرمایند این چند بیت نتیجهٔ افکار ایشان است مطلع غزل

من تشنه‌کامی ... [illegible] خود به پسند کز آن ... [illegible] کرشمه که به زلف تو مجبور ... [illegible] دلم چو زلف پریشان تو پریشان ... [illegible]
بعشق تو جا در دل ویرانه ما کرد جز مهر تو آن آنکه به دل بود برون شد دل پاره‌ای داده‌ام ... [illegible] در کمند زلف ... [illegible]

افسر تخت‌نشین بارگاه جلالت و تاجدار کشور کمال ملکزاده افخم اکرم نواب محمدرضا میرزا است و در نیکو رفتاری و شیرین گفتاری و خوش
اخلاقی طاق است و از نیکوئی احوال همه کس ادراک حضورش را مشتاق ... و دانشمندی ... [illegible]
در علم شعر و طب مشهور آفاق و در نهایت شوکت و جلال و غایت عزت و اجلال گویا حدیث الفقر فخری بر شان ایشان ... [illegible]
وجود شریفشان جمیع مراتب عرفان را شامل و در رفتار با مردم حکیمی کامل است این اوراق را گنجایش شرح حالات ایشان
نیست ... سلطان حکومت گیلان و لاهیجان مخصوص بایشان بود و حال چند سال است ... در دربار پادشاهی از مقربین
رکاب اقدس‌اند در میانه سخن‌سنجان در نظم سیاق ... دارند اشعارشان بسیار است این غزل و چند فرد نتیجهٔ طبع ایشان ... [illegible]

روزی ... [illegible] خورشید دگر روی ... [illegible] از است نهان از نظر ... [illegible] بر شیشه ... [illegible]
از سرکشی ... کشیدن ... [illegible] هر کس ... [illegible] بر سرو اگر غنچه ... [illegible] بلبل ... [illegible]
هر کس ... شیرین ... [illegible] پر ... خویش شکر ... [illegible] گر آن لب شیرین ... [illegible] حلوا ... [illegible]
افسر ... [illegible] هر کس ... [illegible]

ایضاً

بر چشم ... [illegible] تا صد ... [illegible] ... [illegible] نقش ... [illegible]
انگشت ... [illegible] بنشانده ... [illegible] بهر آن آینه در پیش نهادند ترا ... [illegible]
پیمود ... [illegible] دامن ... [illegible] همچو پروانه اگر شمع ... [illegible] بجز از ... [illegible]

خواهی ... [illegible] بخدا ... [illegible] افسر ... که بجز از کف ... [illegible] ... [illegible]
از ... دل ... [illegible] پیداست که ... [illegible] عکس تو در ... [illegible] ... [illegible]
چشم ... [illegible] چندانکه ... [illegible] در دیده ... [illegible] پیداست که ... [illegible]
هم است که خلق ... [illegible] ... که در آتش ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] تا آنکه ... [illegible] ... [illegible] پیداست ... [illegible]
... اگر ... [illegible] ... [illegible] گویم که ... [illegible] ... [illegible]
بر سر نهم بجای ... [illegible] گردی که ز مقدم تو برخاست

محمود میرزا ملکزادهٔ آزاده نواب محمود میرزا است در کمالات صوری و معنوی از اکثر ... [illegible]
... از جانب پادشاهی منصب ... ایشان محول ... [illegible]
... ایشان چندین هنر آموخته‌اند شرح آن در این اوراق نگنجد ... [illegible]
بلکه کفایت ایشان ... از هر علمی آگاه‌اند خاصه علم نظم و شعر چندین جلد کتاب چه از تاریخ چه ... [illegible]
و غیره ... تألیف و تصنیف فرموده‌اند ... منظومهٔ ایشان ... [illegible]

غزل از غزلیات ایشان است ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] از غم ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

غم عشق آتش ... [illegible] دل ... [illegible] با همه جور تو ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
از ... زلف ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] در ... [illegible]
دل از غم ... [illegible] ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

خاور نواب ... میرزا است چندین سال است در قصبهٔ گلپایگان روز کار ... [illegible]
... ایشان است ... [illegible]
... [illegible] این چند غزل ... [illegible]

چندان ... [illegible] ... [illegible] از دام زلف ... [illegible] ... [illegible]
خاور ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... [illegible] با غم عشق تو ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] خاور ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

ایضاً

هر کس هوای ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] دارم ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

حشمت ملکزادهٔ ... نواب همایون میرزا است ... [illegible]
... [illegible]
از حضور همایون پادشاهی ... حکومت آن ولایت ... [illegible]
گاهی با قضای طبع سلیم غزلی میفرمایند این چند فرد از نتایج طبع ایشان است

درد دلم ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible]
... بصورت آدم ... از جانب پادشاهی ... [illegible]
... مردم آن ولایت نهایت سلوک ... [illegible]
... [illegible]
... اشعار ایشان ... غزل ... [illegible]

آگاه ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

هر کس را پستی کرد حق	قاسم الارزاق اندر روزگار	قسمت غم گشت و رنج و درد و داغ	کار من در کوه و صحرا بنگار
با غزالان که غزال منهم پرند	گر زنان کاملند در مرغزار	گر بجنگ آرم غزالا با شند	با نگاه کبک دری در کوهسار
تو هم نیک تر و خوشتر بود	چون غزالان کان در شهوار

احمد سرو بوستان پادشاهی و گل گلستان جهانبانی نواب احمد علی میرزا است پیوسته در تحصیل علوم ساعی و جاهد
در بدایت سن در خدمت نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مورد آن ولایت بوده بعد از چندی در رکاب
مبارک پادشاهی گشته حال مدتیست در خدمت پادشاهی روزگار میگذراند و در علم طب خالی از ربطی نیست گاه
ترتیب نظمی میفرماید این چند بیت از نتایج ایشان است	احمد غم عشق تو از آتش دارد	پر تو شبه تو بفروغ رخش دارد
وین تیش بسر و پای رنگ شررد	آن طور که خور بهی از آتش دارد	من برسینه ام خنجر مژگان که کج	دارین بدین عمر رفته از سینه دارد

شهره نواب علی رضا میرزا است بیری دارد پر شور و دلی از محبت پر نور همیشه از عشق خوبان با سر و در نظم اشعار
میلش بسیار است و اشعارش بسیار سه جلد تذکره تالیف نموده اند همیشه از دواقان حضور حضرت صاحبقران اند و در سلک
ابرار مقربان این چند فرد از نتایج ایشان است	یکچند بتا ترک تو در سیم خواهد	زین پیش بیدار دل اهل دل
نور از لب شیرین تو از دلداده	بادی تو ای که در این کوچه	بر روی که در بر سر لعل تو گذشت	بسته است ره که و سر راه ما
دشنام تمنا ز لب میگیرم	یک ذره درین باب از دهن	نواب ملک ایرج میرزا است و الله فادر میان نکو سخن
برابر کمال آراسته تر از نحن پرورده تربیت خان والاشان خان ارخانی است و خان زاده است و هم زاده
خسرو صاحبقران است با خط نهایت التفات است و در رقیق قصیده سرایست کاهی غزلی میفرماید این فرد از
از ذوقت و دهر پروانه شده	این معنا به من شده	از دست غم و کف پر نهاد	عاشق جدا دل پر شده

با ملوک نواب کیومرث میرزا ملک آرا ده است و در رشته تصویر است و پادشاه زاده است ملک سیرت در ضبط اشعار
دفاتری از نحن ممتاز است و ابراهیم رکاب صاحبقرانی سرافراز گاهی بر سبیل تفنن خیال نظمی میکند این رباعی از وست ملاحظه
تا بر تن تکمه خود آن غیرت	پوشیده بیاد حال من گشت سیاه	این شام غم است بر داور که	دید و رسته انجمن کشته سیاه

جهان نواب مستطاب جهان شاه میرزا است و عالم سلطنت از پرتو جودش خرم و جهان خلاف از دولت جوانیش بخرم
توام کلامش شیرین و سخنش دلنشین است در علم طب و خط تعلیق بهره وافر دارد مدت عمر را در خدمت والد بزرگوار خود نواب
محمود میرزا بوده و گاهی بگفتن اشعار میل دارد این چند فرد از وست	جهان جان نه مرز و بی نگر	گر این نیکوان جان جهانند
گفتیم جهان مع خداوندند	شاید که دهد از لب جان جهانند	محمود شه آن شاه بر انجمن جهان	صد مرتبه افزون بود از جهانند
هر روز که از دیر نبود	سرخاب شد از خویش جدا دارد	حرف شیرین نشنیدم ز لب یار	بجانت که وفادار تر از فرهاد
با شرم در بر سپر هوای مهر	آتچه آید زین سپهر به سرما	گذر زکنی تو جانا که از	زبس کجی تو دل بر سر ما افتاد

انجمن چهارم در ذکر احوال و اشعار میرزادگان عظام که پسران شاهزادگان والا مقامند و شرح احوال ایشان ذکر شد

حشمت نواب مستطاب محمد حسین میرزا خلف الصدق غفران پناه جنت آرامگاه نواب محمد علی میرزا است برادر
والد بزرگوار سرکار اقدس پادشاهی با داد از خاک زوره عنایت جانب او را منظور داشته بر جای پدر بزرگوار بر قرار شده
در بدایت حال هایون میرزا حشمت تخلص میکرده اند بعد از آنکه سرکار محمد حسین میرزا از جانب التفات شاهنشاهی ملقب بحشمت
شدند بنا بر تخلص را بر حشمت گذارده چه کار هایون میرزا این جهت باسم تخلص نموده بنا بر اوضاع اول درین
تخلص تخلص را اختیار کردند
محنت نوشته ام در قصیده و غزل طبع خوشی دارند این چند فرد از نتایج ایشان است که در انجا نوشته
ای خسرو والا که از شوکت بر	ای رایت رفعت زجلالت	در جمله اصحاب صفا منظور	در زمره ارباب وفا محسوب
بجز ذکر جمیل تو کلمات	بجز نام شریف تو مقامات	در مای بقب از همه آثار	ابواب طرب از همه اوقات
با حسرت ما خورشید در دیده	بجز حشمت و بهر سخن	آن به که تو و حکم ثابت بر	تا چو خلعت بفلک خالیه است
قهر تو بر اعدای تو چو شرنتر	لطف تو بر احباب تو خوش حالی

سردار نواب مستطاب جلال میرزای والد مرحوم محمد علی میرزا نور الله مضجعه بسیار خلقش نیکوتر از خلق و خلقش بهتر از خلق
هیچکس از نیکویی حرف رجحان نزار و بر دیگری و از همه صفات احوال تر در هر حال رعایت در اسان منظور نظر دارد
و در هر باب جانب داری آشنایان را از دست نمیدهند و در نیکی اخلاق مشهور آفاق و در کمالات معنوی در رتبه بلند

یگانه و حالی سپاه شهنشاه این شهریار با نصب الحق ملک پادشاهزاده میرسد و فاعی اشعار ترتیب نظمی میفرماید این چند بیت
تا برق زده بپرورش گه سیم رخ	لعل لعل خندان چون لب بختگشان	جرس امروز که آه و فغان دارد	گویا که از دل الکشته نباید
با شهر و ابر مهجت درین کنار	هر که از بر مغان خطاها دارد	هر شب میگفته و فردا بپایم	کاش امروز فردا هوش کند
بار از فغانست پر دل از کارد دل	کرم فرمایی جنسی بود این ناله

عشق نام شریفش محمد کریم میرزا خلف الصدق شیخ الملوک حسنعلی میرزا است چون انکه تحریر احوال نیکو صفات جد او در فرمای
بزرگوار او است خطیکه بدرست نیز دارد و بخش بقای حسن تمامت با نشر نهایت ذوق درده حاجت کاهی ترتیب نظمی
از دوری یار جگر خونت	از خون بکیر چهره من گلگون	بکه ز خود جداست مژه	تا حال خرابت عشق دانی چون

مسعود میرزاده مسعود میرزا خلف الصدق محمود میرزا است باسم تخلص میکند با خوش اخلاق همچو چه است به ساله
نهایت صحبت دارد گاهی غزلی میگوید این چند فرد از وست	نه چنان و از غم عشق تو برباد	نه توان کرد بعبرت کرامی
نیز دقت دادی در نهادم	از این لطف نهفت در کنار	عرق خجلتم که بجا جو حیا نکرد	در کشیدن تقصیر گناه کار
تو جان را سبز کنی تو مراد نمود	ورنه جان خاک ره است در نظر تو

داور رضا قلی میرزا خلف نواب محمد رضا میرزا است جوانی خلیق و شفیق است با فهم نهایت است میرزا داود این دو دارد
بسر زلف تو از رخ چو شکر بزی	بشود و در تن هر بسر و فرقی	کرا که گه بود از لب شیرین تو دوا	گو که پناه ار ملاحت شکی از گری

پروانه اسمش محمد میرزا خلف الصدق محمد ولی میرزا است خط نستعلیق را بخوبی نویسد و ذوقی دارد گاهی ترتیب نظمی میفرماید این دو فرد است
خیال و زلف آن پریرو	پریشان و پریشان آفریدند	چو من در هم من آن زلف که	و در برابر مستان نو جوان کرد

امید اسد الله میرزا خلف الصدق محمد ولی میرزا است جوان خوش اخلاق تحصیل کمال میل دارد گاهی غزلی میگوید این
صبا گر که از کوی او رفته	ز نکهتش بوی او در کوی نشنید	**مجنون** اسمش جهانگیر میرزا پسر نواب محمد ولی میرزا است نستعلیق را خوب
می نویسد و در شعر هم ربطی دارد گاهی غزلی میگوید این چند فرد است	بوسم در هر که از شوخی بر بیا تر	شهر اوی که شکر ر بود به تیغ شر
همیاران غیره با خود سرگران تر	سرگران شو غم جدا از نیمتر	تو نهادی که بر و ارزم چشم	دوش من دم بکام دیدار پر نزار

سودا اسمش محسن میرزا پسر نواب عبد الله میرزا است از حد و حساب بی بهره مست و در غزل سرایی شوق دارد صاحب دیوان
زلف در شکنم ز زلف دل ار ...	همی لرزد که در پیشه پنهان	پریشان و کشکین ابر دوخته	گویا با سر زلف تو پیش کارم
گرنبانه زرشری چون کف	هرکه کاری برابر تر گذار	همچو در دیوار بر یکجا	جز دل من مو در آن قلزم دار
پر موجب انجام کم پیدا دوری	شاهبازیست و آهنگ شکار	گشته ها و عصه و هر بو بی	هر که در کف زلف تو افتاد

شکوه اسمش نصر الله میرزا خلف الصدق محمد ولی میرزا است از فنون شعر ربطی دارد و در فن قصیده پر دراز است گاهی غزلی میگوید این چند فرد است
دلم از آتش سودای او بر سینه	بنگر در شام هجر آب دیده	دلبری بیکران چشمه سیراب	هر زمانی خراب بجانب
نگاهی بتو و چرخ پیمانه بجام	روزی بکام باشد و کم گشتیم	جسم چو شام و شام ز هجر	دانم که با تو جز گریز جرم
بخت مرا بری غم عشق تو بیار	در کلبه ما و تم و در برم او روان

ضیا اسمش نظر علی میرزا پسر نواب شیخعلی میرزا است جوان خوش اخلاق و حسن تحصیل علم اشعار میل دارد گاهی غزلی میگوید این چند فرد از
او خلاف طالب بهر شد	در دفتر عارفان نجد	ای باد صبا اگر تو رانند	بر سنبل پیچ پیچ دارد
و دل پیار دادیم او بها	در دیار اویم او در دیار

انجمن پنجم در ذکر مختصری از احوال و اشعار مولف است

نام این بیدار نام و نشان **سلطان محمد و لقبم سیف الدوله و تخلصم سلطان** است تولدم در این عالم فانی در شب پنجشنبه
بیست و ششم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۳۳ از هجرت است بعد از مدت چهار سال که والده خود بسر بردم پدر بزرگوارم
شاهنشاه جم اقتدار **فتحعلیشاه قاجار** رسم تربیتم را محول بامیر کبیر خان والاشان حاجی محمد حسین خان قاجار مرو وزیر والا
خاص و نزدیک با اخلاص آن آستان بود محول و مرجع داشتند تا مدت چهار سال امیر بزرگوار فرزند در تحصیل
و سایر احوال تربیتم بجهد کوشیده در کمالات لازمه محتاج بدیگران نشدم بعد از انقضای این مدت خان والا
شان شربت مرگ از دست پر ساقی اجل نوشیده از عالم فانی برای جاودانی شتافت بعد از وفات ایشان از کار
منصب غلام پیشخدمت باشی گری درگاه آسمان جاه و نظم امور ولایت کاشان محول این بی نام و نشان شد در منتها

سخن فهمیست از آنکه در کار [illegible] و بعضی از [illegible] بیگانه [illegible] باب [illegible] توقف در [illegible]
میشدم مدتی روزگارم بدین منوال میگذشت تا آنکه در شهر [illegible] کار [illegible] اصفهان و [illegible] بجهت [illegible]
الوار از هم [illegible] سرکار پادشاهی [illegible] شود [illegible] اصفهان فرمود [illegible] کم [illegible] در کار [illegible]
از [illegible] سفر بودم [illegible] سرکار پادشاهی [illegible] فرمودند و در امر [illegible]
واری [illegible] خان [illegible] و بعضی از [illegible] و [illegible]
کرده [illegible] در آن ملک [illegible] بجهت [illegible] رجوع [illegible]
داشته است روزگارم برین منوال میگذرد [illegible] در آن شهر بجهت [illegible] بنای [illegible]
[illegible] بنا [illegible] خواهد داشت [illegible] از انجام خدمت دیوان
[illegible] کاری [illegible] میکردم [illegible] خیال [illegible] اشعار [illegible]
از روز [illegible] خوارش [illegible] هر چه از اشعار [illegible]
[illegible] از این [illegible] رسیده [illegible] اشعار [illegible] و بعضی از اشعار [illegible]
[illegible] و [illegible] نشود [illegible] در آن مذکور شود [illegible]
[illegible] از خوب و بد [illegible] اگر کسی [illegible]
باشد [illegible] اشعار [illegible] در این تذکره [illegible]
کمال [illegible] چشم از معایب اشعار این [illegible] بپوشند [illegible]

بعون الله
تمام

مقطر کردم کوچک رومی سفیده ای لک

نفحه رخ	زراج سفید	نمره ختم
نیم	نیم	ا

تکمیل شده

نفحه ده ور زراج سفید با هم مقابل نموده

عطر جمعه و در تیشه جمعه با تیش ملایم از زراج تا ظهر

بحرارت آتش رومی [illegible]

از زیج جوهر وزن او نوزد مقابل با یهای البیض تجربه

خاک [illegible] لعل [illegible] و الملح و دار [illegible]

الکل را خورد که خشک کند و داخل قرع کند و [illegible]

[illegible] بنده اینقدر را [illegible] که [illegible]

کتاب [illegible] الحکمة

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب مخزن الحکمت

بسم الله الرحمن الرحیم

بود نزد حکیمان خردمند — کلید نقد دل نام خداوند
سزاوار ثنا آن کردگاری — که پیدا کرد سیماب از بخاری
بهر گونه دگرگون خاصیت داد — که از هر گوهری چیزی مختلف زاد
چو شد سیماب دیگرگون بهر چیز — بجائی نقره شد جائی شد از زر
زهر معدن دگر چیزی برآید — همه از آب و از سیماب زاید
تعالی صانعی کاندر عقاقیر — در آمیزش بهر یک داد تغییر
یکی مس را چو آمیزد کند زرد — دگر رنگ سفیدی در مس آورد
بیاض صبغ از صبغ جدا هین — نه از زرنیخ نه از توتیا بین
دهد سیماب اندر آشنائی — که در نقره و آهن جدائی
پدید آرنده رنگ دلفروز — ز سیم خام از کوکرد بر سوز

تلم های مذاهب را برانداخت — ضلالات از رها وصل برواخت
ز آلائی که اسم گشت از دین — جدا هر یک بکاری گشت تعیین
کانس عقل کو از ماء دین پاک — رصاص جهل گشت از فیض او خاک
بیاض نقش حکمت را نکو کرد — عقاب معرفت ثابت بدو کرد
مرا او را ز امور حضرت رب — شده اسباب اسمائی مرتب
عقاقیر طبیعت را بسته بر — ز اسم گشت تا زر گشته اکسیر
از آن هر ذره بر هر که افتاد — چو زر از جور آتش گشت آزاد
دراود از من سیابی با و بروی — عنایت سوی من از وی بیاید

در سبب نظم این کتاب گوید

سحر که چون بتقدیر الهی — سفیدی گشت پیدا از سیاهی
پدید آمد ز گردون روشنائی — ز تاریکی جهان را شد رهائی
فلک غار دره را در جل نهاده — چو رفت آمد بگرد و از آن گشاده
پراکنده شده بوده است زیبق — بهم آورد پس گردش محقق

ز وحشت پیش جانان برخواستم زود
بسان صرعیان خواب آلود

برون راندم ز خانه تا بجایی
که بینداگر دار از درسمایی

برفتم خدمتش بر رسم دعوت
سلامش کردم و در پیش بنشست

چو پرسش کرد کردیم با هم
گهی از شادمانی گاه از غم

مرا گفت ای نشسته داغش ز آزار
دلت بینم بدست غم گرفتار

تو با چندین هنرهایی که داری
چرا تو خسته در بخت گذاری

جوابش گفتم ای در دین یگانه
نکو دانی تو از حال زمانه

که مردم را کیتی بخت باید
چو نبود بخت حکمت کار ناید

هنرها را رسد از بخت یاری
ز بی بختی فتادم در بخواری

کنون احوال خویشش تو خوانم
که چندین دستکاری که دانم

ندانم هیچ درمند و دستان کس
دل کس نیست ضایع جز من و بس

من از لطف خدا در خورد کی بار
سپردم گوش و هوش خود دین راز

درین حکمت چو والد بود استاد
مرا از رهها که او ارشاد

[illegible]

همی گفتم کنم کاری که باید
که بی زر هیچ کاری بر نیاید

درین کار ار دمی رغبت نمایم
برای خرج خانه عاجز ایم

دل من در تحیر همچنین است
نشان شوربختی خود همین است

جوابش گفت کای دانش‌ز ایار
مکن تو این حکایت الف زنهار

بکتمان شو بسوی سروری رو
که دین دار و ز فر دولتش رو

بدو تازه نشده شرع پیمبر
و زو افراخته تقوی در جهان سر

به پیش او روی گر هوش یاری
همه احوال خود را عرضه داری

چو تو دستی درین صنعت نمایی
دهد از شکدستی او رهایی

اگر خواهی ز غم دل را رهایی
و یک چندی از عزیزان کن جدایی

پدر گفتم کنون رای از نکو رای
ز بهر رفتم درین معنی سخن زای

ز بس اندیشه‌ها آمد مرا یاد
ز باغ فکرتم نو باوه زاد

بکاری ارشادمان طبیعت
بخورد و شیر بستان طبیعت

ورا فرزند دلم را شادمانی
برفت از خاطرم بار گرانی

[illegible]

در افتتاح این کتاب گوید

بقول جابرا و بوده است پیرو — فرا زانجا که کردم نظم نیشنوز
بنای این کتاب از هوشیاری — بکردم در بیان دستکاری
چو آمد بیکرا و راست اندام — نهادم مخزن الحکمت ورا نام
ز بنشین عهد اندر هر دیاری — ز هر کس مانده بوده یادگاری
اگرچه هر کسی در ما سبقت — بدیشان نظم صنعت کی گرفت
در اکسیر آنچه در حکمت بیان است — بنظم آوردنش مقصود آن است
که هر کو خود نظر بروی گمارد — مرا هم از طفیلش یاد آرد
بداند آنکه ز این گفته زاید — چنان کس در جهان ضایع نماند
اگرچه در سخن سازی توانم — که خود را از سخن جایی رسانم
درین علم شریفم نیز دستست — ولی با بخت که رام نشست است
چو بینم کار خود را در کم و کاست — مگر ز اقبال تو کارم شود راست
وگرنه من کی با شهر مثان — نشد کس مطلع بر سر یزدان
چو بنیکو نهاد آن محو دانا — که اوراند دل از دانش توانا

بتدبیری که آن در شیشه باید — اگر در کار گیری نیکو نیاید
سوم دانست باید دستکاری — ز نیکو طبعی و از هوشیاری
کسی کو در بیان استاد باشد — بداند گر دو کارش یاد باشد
خدا را شکر عاجز نیستم من — بوقت دستکاری اندرین فن
سخن را این که در کار گشادم — بنا از صنعت کانی گشادم
بدست فکر شسته روز تا شب — بنه باب این عبارت را مرتب
کسی کو خواست آن معنی بداند — درین فهرست هر یک را بخواند
نخستین باب در انواع کانی — که تا چند اندست آنجمله دانی
به دیگر باب دوم اندر بیانش — نمودم دیگر آلات و بیانش
سوم باب اندر ارواح آورم یاد — گر اثبات علم صنعت است بنیاد
چهارم باب در تکلیس احجار — دگر تکلیس جسد اندر دو بار
و پنجم باب در تشمیع میدان — درین صنعت در و اسرار بیچون
ششم باب اندر دمن صنعت حل — نکردم یک سخن را آن بسیج حمل

گر آن گوگرد از وی کس رباید — شود نقره در آتش رخ نماید

صفت آهن

چنین گفتند دانایان درین فن — که با مریخ نسبت دارد آهن
مزاج سرد و خشک او را بگویند — ثبات روح‌ها از وی بجویند
منافع او فراوان آشکار است — بر زردی و سپیدی خاصه بار است
نمی آمیزد او با سرب و با سیم — بسی صنعت نماید چون شود ریم

صفت زر

حکیم از شمس نسبت کرد زر را — در و دیده کمال این هنر را
ز گرمی و تری باشش برآید — بخاصیت ز دلها غم رباید
ز طلق و آتش و گوگرد و سرگین — نشد و طالبان خسته خاطر
ز او رخ نمی نماید صنعت زرد — چرا از وی هر که جوید راه گم کرد

صفت نحاس

هر آنکس کو درین علم است شهره — بداند کس بود منسوب زهره

ورا با سرب دایم اتحاد است — ولیک از زیر زر پیدا وفتادست
اگر از وی و هی سیماب را رنگ — همه مطلوب را آری تو در چنگ

صفت احجار

حقیقت مر ترا دانست باید — که سنگ و منبع از کان بس آید
ز فیروزه که خاتم می نگارند — شنیدم من که از کان زر آرند
سپید و زرد و سنگ گور دوستانست — چنین گویند از نقره دخان است
دگر شنگاست کح در رنگ جوان شیر — نماید نفع در علم ای برادر
ز ریشان مغنیسیا را تو بیابی — حدیدی و نحاسی و ترابی
سه توتیاست کان باید تو دانی — شلوزی و زجاجی اصفهانی
بداند وصف دو مر انگوشتیه است — که در آتش وی از آهن چکیده است
بدان توتیه گر رنگ و شخار است — گزیده شیشه شامی بکار است
برنگ قرشت حار راه است — سپید و زرد و سرخ است و سیاه است
تو اندر توتیا و زنگ منگر — هر آنچه شد گران سنگ آن نکوتر

چو سنگ دهنج و فیروزه و شک | دگر شبه سنگ کج کان است اکنک
دگر مغنیسا و کحل سنبه ار | زحوص فرشیث بر شمار
زجاج و توتیا و طلق چون تو | شمرده لاجورد و شادنه کو
زملح سنگ هم آید درین کار | که آمد در شمار این هر احجار
تو باید زاکها هفت و انی | سیاه و زرد و سبز و یمانی
دگر قلقند سوری و قلقطار | قلقدیس است پس او هفتم کار
شمرده بوره‌ها هم هفت است آن | نخستین بوره‌شان بوره است
دگر نطرون دگر شد آن زنگار | دگر هم بوره سرخ است و بنگار
از ایشان بوره عرب است دیگر | زراوندی دگر شوره است بشمر
کسی کو در حکمت را شفیق است | نمک بر باز ده انواع گفته است
چو ملح شور و شیرین و نمک سنگ | دگر شد ملح هندی و سیه رنگ
دگر ملح است کز چین آورند آن | دگر ملح زجاج و نفط را دان
و دیگر از شخار و چونه آید | دگر از بول و دز کستر آید

گر از کوکرد وقتی یادت آید | بدان از گونه‌ش انواع زاید
یکی کوکرد سرخ آن است معدوم | دوم زرد است و تیره رنگ چون موم
سوم کوکرد غاجی رنگ دارد | چهارم سبز خاک و سنگ دارد
سپید شد پنجم از آن است خواری | ششم زرد است و صاف آن است کاری

معرفت زرنیخ

شود زرنیخ پنج انواع در کان | شرح باز گویم وصف ایشان
یکی زان سبز شد آمیخته سنگ | درین صنعت نیاید کار از سنگ
دوم زرد است و خاک آمیخته رنگ | برای نقش دیوار آن بود نیک
سوم را زنگ زرد و صاف زرفام | که شد زرنیخ بغدادی ورا نام
چهارم سرخ رنگ آمیخته آید | که او را اهل صنعت میکند زرد
دگر زرنیخ پنجم سرخ یمنی | چو بی سنگ است در کارش گزینی

کیفیت اجساد

مرا گفت استاد کاردیده | که هستم راه هنر بسیار دیده

یکی اسپید صافی زانش است | که تو بر تو گوی ریسمان است
دوم اسپید صافی چون | در و بید ابو حسینری
سوم هم شب سفید و گرد ناک است | در و آمیخته بسیار خاک است
چهارم شب سفید و نغز تکست | در و نشش باصفا و چرب رنگ است
دگر زاجات کان هر یک عزیز است | سه گفتم بعد ازین این چار حیز است
دگر قلقند زاک سبزفام است | که اندر هند ویرا انقوته نام است
دوم سوریت زاج سرخ و زیبا | که او از شاده می آرند اینجا
قلقطار است سوم زاج را نام | که رنگش زرد و درخشان است زرفام
چهارم زاج که رنگ است بخوش | که دانا کرد نام او قلقدیس

صفت زاکهای عملی

حکیمان چون در ایشان دل گمارند | بصنعت بیتر از ایشان بر آرند
هر آن کاری که از زاکی گشاید | ز زاکی کز عمل شد بهتر آید
سخن در ساختن زانکه دانم | بگویم تو چنین بشنو بیانم

نشان بوره الجز انجنان است | که اسپید است و وزن او گران است
چو او نطرون اسم و در وصف سنگ است | ولیکن آن سپید این سرخ رنگ است
دگر بوره است لایق زرگر از آ | به پیش چون شوری و بوار آنرا
دگر بوره است سرخ اما ترابی | زر اندیش خوان انرا چو یابی
سپید آمد دگر کو هست تنکار | چو کاید از عمل خیز و بهنجار
دگر بوره است کان از مغرب آرند | درین صنعت همه شایان کارند

ساختن تنکار

اگر تنکار را خواهی بسازی | از و در جسد و در آتش گدازی
تو از ملح قلی و بوره نان | برابر هر دو را اکنون بستان
ب و هر دو را در شیر کن تر | گر آره و بیش باشد شیر بهتر
بوزن هر دو شیر افکن که تا آن | چو تیره گشت در صحنی کن آن
پس آنکه ز و غلوله‌ها کن | بنه در جمره از وی کار ها کن

معرفت املاح

۱۳

دگر زرنیخ که ملح آید چهار است | زماد و چونه و بول و شخار است
بقول اوستادان ثبت است آن | پدید آور دل این آیین میان

ساختن نمک از بول

ز بول کودکان بسیار کن جمع | بجوشان تا شود تیره از شمع
میان آتش او را پس بسوزان | چو خاکستر شود در آب کن آن
شبانروزی در آب او بگذار | دگر روز آنچه صافش بود ار آن
بجوشان تا که او تیره گردد | غلیظ اندر قوام او شیره گردد
پس اکنون در میان صحن ش افکن | بپیش آفتابش خشک می کن
چو گردد خشک بینی همچو کافور | فزاید دیده را از دیدنش نور

ساختن نمک از شخار

شخار اول بسا مانند ارزن | پس اگر هفته چند آتش بر افکن
بدیگ نو بجوشان بگذارش | چو گردد سرد دیگ و بار آتش
مر او را پس مقطر کن دگر روز | بنه در دیگ پس آتش بر افروز

۱۴

صفت غیر جاد

کنون در غیر جاد این بیان است | زنش رنگار ز آهن زعفران است
دگر از سرب مردار سنگ زاید | هم از وی زاد اسرنگ آید
ز زر و سنج سپیداب هم بکن باید | زلاجوشیده کز رنگ و قلعی زاد
همه احوال دارد های کانی | مشرح گفته اند تا بدانی

تدابیر جاد مولده

چو آمیزند پس توتیا را | شود چون زر بر نجش آشکارا
برنج و سرب بگدازی چو یکجای | شود مفروغ هانش ای نکو رای
هنرمندان که تیره روی سازند | کاس و سرب را یک جا گدازند
ز قلعی و مس اسپید رو شد | بجای مس برنج از وی نکو شد
عمل در فارسی گشت روشن | ز زرنیخ و برنج و سیم و آهن
ز زرنیخ و برنج ازدی که مس شد | حدیدی چینی از قلعی و مس شد
دگر زرم آهن اگر تو در آن است | حدیدی چینی از قلعی و مس دان

۱۵

ز آهنگر که کاری بر آید | بزرگ و زم وی پیوند باید
و چوب او بباید جست کردن | که باید باد بیرون از فشردن
و مشک اندر که از تخت باید | سر هر دو شده یک لخت باید
هنرمندان که این صنعت ببندند | دم روباه را هم مشک بندند

صفت کوره

بباید کوره با سینه در تنگ | ز بالا سرگشاده و زفر و تنگ
بدست گز فراخی دهانش | شه انگشت از فرو کن در میانش
همان مقدار از بالای کن از چوب | بکن سوراخ او از میخ چاروب
ز پی سوراخ کن باید ت کار | جدا ها چون کشتی بردن ز ناچار
بزیر کوره سوراخی بباید | که نول مشک در وی جست آید

صفت دمه دمن

دگر آن دم که در نی بر ز زرگر | ورد در ذوب کرده سیم با زر
چنان باید که یک بندی بود داد | در آخر مس با ریگ و نیکو

۱۶

بکن مهر دور اسرای نکوکار | جدا از نایژه از وی بردن آر

صفت قرع

بگفت استاد قرع خوب است | که او هموار گرد او را دهان است
بود دو نوع قرع است مشکل | یکی از شیشه آمد دیگر از گل
بقرع گل بباید شیشه اندود | تو هم سنجی را اندر تقطیر کن زود
اگر خواهی تقطیر در زمانی | غرانه قرع را در دیگ دانی
بکن بالای او چون گنبدی را | کاش زیر سفالت باید از راست
دو رسته سوراخ بالا در میانه | بکن کاتش زنند در وی زبانه
کشتی از هر چه خواهی روغن ای یار | بآب سازد همین نکاست و هنجار

صفت قرع و دیگ

چنین تعلیم کرد از بهر تقطیر | دگر اسپیدار قرع گل مر آب بپر
که اول تو سفال نو بدست آر | بنه مردگیدان آن زانو هموار
میان دیگ بر جا کسته انداز | ببالا کرد وی دیوار گی ساز

۱۷

میان قرع شیشه کن تو و آرد   ز جوشش آب گردد گرم چون او
عرق کرده در آن انبیق آید   چکه در قابله کار تو کشاید
اگر در زیر آسیان ور زیر دیگ   بهسنجاری که گفتم صنعت دیگ
غرض حاصل ترا گردد از آن   کند این نوع کاری علم چون آن

صفت قابله

اگر در قابله تقطیر بایی   که تنگ گرد نام اورا بیابی
بباید قابله در کار کردن   بزرگ و گردنه کوتاه کردن

صفت انبیق

بکار انواع انبیق است در کار   بگویم پیش تو من وصف این چار
گشاده نول انبیق آمد اول   در و تقطیر میکن کلس را حل
جدا گرده سواد کلس باید   در و تقطیر تو شاید هم آید
میانه منفذ است انبیق دوم   بدو تقطیر کرد شاید بگویم
چکانند اندر و اصباغ هر چیز   همیشه بکار آید تقطیر نیز

۱۸

نقیه کار میباید ترا کرد   که تا قرعه نگردد دیگران را
حکیمانی که این صنعت بدانند   مرا این سنجار را حمام خوانند

صفت دیگ

درین صنعت که آید دیگ در کار   همی باید دهن تنگ و شکم دار
بباید از برای طبخ هر چیز   بکار آید پی تقطیر را نیز

صفت دیگدان

بدان گر زین هوس پر تو است   که هر کاری دگر گون دیگدان است
پی تصعید کردن را دگر سان   برای طبخ کردن را دگر دان
حکیم آن دیگدان را کند خوش   که ضایع نگردد شعله آتش

صفت تابشدان

ز تابشدان کنم من وصف و تقریر   که آید کار از بهر تدابیر
مربع از گل حکمت تو هموار   چو گنبد دیگ تنوری کن بهنجار
فرو دادم بکن دیگ مطول   که هیزم را نشود آن را مدخل

۱۹

صفت ماشه

دو شاخ آهن او از پای تا سر   بهم یکجا شده هر دو برابر
همی باید که باشد راست اندام   مر او را ماشه دانا میکند نام
بود در بحث کاری ماشه در کار   شود آسان از او هر چیزی دشوار

صفت چهارده آلات

ز آلتها که باید در تدابیر   چو قرعه قابله انبیق زگیر
دگر انبیق اعمی را شمارند   دگر دیگ که قرعه را در آرند
دگر اقداح قار و رست و آثال   صلایه نیز باید در همه حال
شود از دیگدان صنعت تمام   ز تابشدان و نافخ نفخه هم
دگر تنور دان و درج را نیز   شده آلات جمله چارده چیز

صفت درج

حکیمان پختن زر را بدارند   ز گل گردند درج چار پهلو
برو سر پوش هم از گل نهادند   ز سرگین تشویه او را بدادند

۲۰

خمیرش کن که گردد خشک گیر   فرا و را سحق کن پس بار دیگر
بپر از تنگ پر و باز تر کن   در و از پوست شالی بیشتر کن
بیفکن پوست شالی را و مهال   دگر سرگین آب اندر زر و حال
بباید پختن سرگین اسبان   ده هم حصه زلیج اندر زبا آن
ز موی گاو دگر خرش بگیرد   قیاس آنچه از گل کنجد بریزد
بهم یکجای کرده جمله بکوب   بسنگ و خشت نی از دست آن چوب
سه روز او را که میدار معجون   بکارش بند حاجت شد چو بیرون

صفت اقداح تشویه

اگر خواهی تو واقف درین راز   برای تشویه کردن قدح ساز
دو نوع آمد قدح شایان این کار   یکی از گل دوم از شیشه پندار
ز گل هم بر دو سنت ای نکو دل   زجاج اندوده دیگر صرف از گل
قدح از شیشه اول تو بتة پر   ز بیرون سوی او یکسر ز گل گیر
چو گردد خشک دارد و را در انداز   دگر یک گل قدح سر پوش و هم ساز

[illegible]

پی شنگرف شیشه ای برادر همی باید گرفتن گل سراسر
چنانچه او را همی باید گرفتن که در وقت درست آید گرفتن
بتدبیری که در شنگرف باید هنرمند اندر و بحرف باید
کنی روح مصعد را چو تحقیق بباید شیشه گل با نیمه تحقیق
دگر آنگه گرفته شیشه باید که اندر طبخ دارد کار آید

صفت تینور

حکیمان ساختند از رای پر نور برای صنعت تکلیس تینور
بداند ساختن او را همه کس صفت کردن مرا از روی همین بس

صفت اقداح برای تکلیس اجساد و احجار

قدحهای سفالین را بهم باید پی تکلیس اجساد است و اجساد
گرفتن گل فزودن زان سان گرد دگر احجار اول را بیان کرد

صفت مهر کردن

مرا در مهر کردن هر که استاد بوقت کار تعلیم این چنین داد

[illegible]

[illegible]

صفت سنگ صلایه

بهر کاری که خواهی آزمودن صلایه بایدت از بهر سودن
از آن سنگ که او سوده نگردد ز سحق و آرد و آلوده نگردد
اگر آن سنگ معقود است اندام بصورت همچو پهنی چشم رخام
بباید سخت هموار و نکو سنگ مدوّر سر و را او دسته از سنگ
برای سودن پاکیزه دارد ز شیشه هم صلایه هست نیکو

صفت انگشت

برای ذوب انگشت آن نکوتر که رخشان و گرانست ای برادر
هر آن انگشت که چون در کار بندند شود خاکستر او را کم پسندند

باب سیوم در صفت ارواح

سخن از باب سیوم گر شنایم ز چهار ارواح صنعتها نمایم
برای این عمل باید که دانی علاج هر چهار ارواح کانی
درین باب است زیبق شد تقسیم علاجش عقد و تصعید است و تقسیم

[illegible]

[illegible]

عقد سیماب با سرب

زحل هر که که با کبریت میرد پس از مردن زیبق عقد گیرد
شود قایم بر آتش رقص گردد غنی گردد و تو انگر فقر میرد

عقد سیماب با سرب

نخستین یک کری اندر تن کن درو سیماب یکره بعد فکن
بروییش ریز روغن قطره چند بروغا کبریت باید بر افکند
بکن بروی تو خاکستر نمو دار یکی انگشت پس زو کن تو هموار
بر دسر به که از آن ریز هر ره چو گرد و کسر و بیرون آر از وی
همین هنجار را گر ازسر کن شود زو عقد زیبق کار نیکن

عقد زیبق با ارزیز

نقی کرده زیبق ای هنرمند میان جامه پاکیزه بربند
بروغن چرب کن آن بسته را گر در آونده کداز آنگاه ارزیز
چو اندر ذوب شد ارزیز نیکو فرود آورده بروی دار نیکو

[illegible]

[illegible]

بکن همسنگ او شب یمانی همان مقدار ملح اندر آنی
دگر خاکستر بلوط اسم چند را اندر صلایه باید افکند

صفت عقد زیبق با نواع

بگویم جمله پیدا آشکارا در اسپیدی و زردی عقدها را
ز سرب از بهر زر چو گفت استاد سپیدی را ز ارزیز می کنید یاد
گر از بهر سپیدی تو خواهی بگیر ز نوشادر کنند آن عقد بهتر
بسرخی عقد از کبریت باید ز کبریت او مدد و زر نیکو آید

صفت تصعید سیماب برای سفیدی

ز ساعت سوده باید گوگرد و سیماب بزن هر لحظه در سرکه و در یاب
بروی آتشش نه زمانی نماند تا که از تری نشانی
پس آنگه شیشه گل کرده بش آر درو آنجمله را افکن بیکبار
بکن آنگاه یک مهری بر او بر تو در خاکستر گرمش فرو بر
بماند تا همه شب هم در آنجا برون آر آتش چو گردد روز پیدا

[illegible]

[illegible marginal notes]

در و گوگرد و زاک و مرقشیشا — زردی کار بند ای مرد دانا
ولیکن وزن هر یک هست چند آن — ز سیماب مصعد ای سخن دان
دگر اسنجار و تصعید و بیاشش — که اول گفته ام من کن چنانش

نوع دیگر تصعید برای زردی بتحقیق

بسیماب را با زاک نیکو — بده تسقیه ذات الرغوه با او
بسا بی سخت او را تا زمانی — نیابی زیبق زنده نشانی
چو گردد خشک و را تا ال انداز — برو تدبیر تصعیدش بکن باز
بکن با زیر و بالا را تو یکجا — بنوع اولیش کن تسقیه را
سه بار او را چنین تصعید باید — پس این تدبیر او را کرد شاید
بذات الرغوه اش کن تسقیه باز — دگر تسقیه نقد خشک انداز
بسا و هفت دورش تسقیه ده — وز آن پس بوم آتش تشویه ده
بقاروره محقق کن بکمند [illegible] — نماید صنعت از وی چون کنی کار

در بیان نوشادر

[illegible]

[illegible marginal notes]

بداند هر که این او در آب زد — که سنگ از بوی او در دم گدازد

صفت نوشادر مجمر مصعد

مصعد کردن نوشادر اکنون — بگویم کار زردی را که او چون
بیار او را و یکمن زاک و زنگار — بکن هر یک جدا اسنگ او یار
برو از زعفران و آهن آسکن — مصعد کن چنانش گفته ام من
باب سرکه کان باشد معطر — نخستین کن تو آن یار اهم بر
باب زرده کان باشد معطر — نخستین کن تو با ایشان بهم بر

کیفیت گوگرد و زرنیخ

زرنیخ ده درین صنعت دو جوهر است — کز وی اصل حکمت آن عزیز است
یکی گوگرد دگر زوی سرخی آید — دوم زرنیخ کان سپیدی نماید
تو هر کاری که در زرنیخ دانی — همان اسنجار در گوگرد رانی
ولیکن دست چون در کار کردم — ز هر دو تجربه بسیار کردم
از ایشان هر که با سیماب آمیخت — سپیدی را و زردی را برانگیخت

[illegible]

در چگونگی تدبیر هر دو

چنین گفته اند صنعت اوستادان | ره گوگرد و زرنیخ هست یکسان
تو هر کاری که از زرنیخ دانی | همان هنجار در گوگرد رانی
بشد زرنیخ هم برنهج مسطور | مصعد در لطافت همچو کافور
چه اسم زو پدید آید بتدبیر | که مس را در سپیدی کرد چون شیر
اگر گوگرد ماند در سخن راست | ازان طالب درین اندیشه برخاست
که گوگرد اندر آتش می بسوزد | تف گرمی رسد بر مغز و زرد
ز آتش در سفال و سنگ و آهن | چنان گردد که اندر دیگ روغن
ولیکن والدم دروی بسی کار | مرا تعلیم کرد و گفت بسیار
من اینجا در بیان او بگویم | که سر آتش آن تا رسد کز من بجویم
حکیمان از تصعید این مرادات | که از هر دو جدا کردن سواد است
ز آتش آنکه چون فضه بتابی | بر آتش گر نهی اسپید یابی

در پاک کردن هر دو

زحل حمرا و را تصعیه اسم | شود تا وقت سودن آورد اسم
بتاب آتش گریان دار | شود چون خشک ترکن تو دگر بار
تمام روز سحق و تصعیه ده | شب آید در میان جامه نه
گره بند و میان آتش اندر ز | چو طلع از وی جدا است خشک کن باز
دگر کرت بکن با او همین بار | همان هنجار اول کن تو تکرار
چو او مرتفع را اند سیاهی | بکن تدبیر ازان پس هر چه خواهی

صفت مصفا کردن زرنیخ و گوگرد با دهان

ب گوگرد هر قدری که خواهی | مقطع کرد باید رو سیاهی
بکن در قدح و آنگه بر آتش | ز بالا روغن کنجد بر آتش
بدم بارفق آتش را که روغن | سپید گردد برون از دود گلخن
ز آب اسفناج کاسنی نرم باید | ز شوییدن تا که آن چربی برآید
چنین تا هفت بار تکرار و تدبیر | بغایت روشن و اسپید برگیر

ایضا بالملح

صفت کشیدن جوهر ده

هنرمندان که در صنعت رسیدند — جدا زین جوهر ده را کشیدند
بگویم با تو چند ریت ان برآید — ولیکن دستکاری نیز باید
زنیه کرده و موم اندر آتش — بکن زرنیخ را الملح چند کش
بگوندم من او را سم روغن — کشیدم همچو نقره زو چند فن
زنگم سیه اگر و صابون — جدا آید هم از زرنیخ بیرون
زصابون چند گرت کن کشیدم — زدیگر نوعها او رگزیدم
بباید سود آن با این برابر — بنه در هر دو قدح آن ای برادر
میان آتش بسرکین تو بر سوز — همه شب تشویه ده تا شود روز
برون آر و میان جامه انداز — بروی یک تغار آن جامه کن باز
که تا از وی کدورتها شود دور — پدید آید چنان با رونق و نور
بسا زر ده بنقره در آن باز — میان شیشه گل کرده انداز
بکن بر دیگدان در زیر آتش — پس از یک شب فرود آر و درکش

یکی در سوختن دوم بتعلیم — سوم در تصعید به کرده تسلیم
چو در احجار دیگر چیزها را — در آتش کلس کردن گفتها را
چو در اکلاس سیم کرد ارشاد — بگویم اول از تکلیس اجساد

تکلیس زر بسوختن

براده کرده زر را تو بیاور — بیفکن ربع او زرنیخ احمر
بکن در قدح بعد سحق بسیار — تمامی شب درون آتش دار
برون آور بر و پس سحق باید — ز آب ملح او را سحق باید
برابر ملح سنگ انیز با وی — دگر باید کلس انگیز با وی
چنین تا چند نوبت کن مکرر — شود تکلیس ده از ادویه دیگر
محقق زیبقی با او برابر — بکن تشمیع اینها از نشادر
کنی هر مرتبه تشمیع او باز — بکن پس حل و عقد و تش طرح او ساز
یکی زو بچه از فضه بیاید — زری گردد که از کان می برآید

ایضا نوع دیگر

٢١

مصعد چون نشادر شود شود دیر — بیامیز آنچه بالا رفت بازر
زبالا آنچه گشته کن زیادت — همان تدبیر اول کن اعادت
مهیا چون شود از آنکه دار — جدا پس سحق کن با زاک و زنگار
دگر شنگرف رومی و نشادر — بیکجا سحق کن هر یک برابر
مقطر کرده حل در شیشه باز — سه حصه حل از و یک حصه انداز
سه هفته دفن کن در زیر سرگین — تو زیبق تازه کن هر هفته می بین
از آن محلول ده مثقال زر را — بکن پس زتشویه بنگر هنر را
یکی بر ده رسیم آنکه استاد — برابر با ذهب عملان کو زاد
مصعد کرده گر سیماب رنگین — بیامیزی بسم اول باز با این
در آن حل زعفران آهن آنگه — بکمش آنگاه از کوکرد روغن
بکن از تسقیه و ز تشویه باز — یکی بر شصت نقره طرحش انداز
بدهمی بار زر ده اور اگر ده معجون — ببر در تشویه باز بیرون
چو مثلش زر ده دردی داده — یکی بر سی نقره طرحش آید

٢٢

بکرمی جمله کبریت اصفر — باد خشک در قاروره میسر
تو بالای آن کبریت باید — پس آنگه آتش او را داد باید
برآر او را اتو دو چون سر و زان پس — همین تدبیر کن چون بسته مکلس
بهمین ار زده را تسقیه باید — زبعد تسقیه تشویه بست باید
بمثل خود خورد تا از ما نی — بده تا سرخ گردد زر نشانی
یکی گر افکنی بر پانزده سیم — و از زر کن در القرد وشش هم

تکلیس فضه بسوختن

اگر از کحل نقره میکنی خاک — از آن پس زاب ملح او را اگر پاک
همین حکم است زاک سبز را نیز — تکلس زو شود نه از دگر چیز
دگر تکلیس کرده نقره ثابت — کنی تشمیع از نوشادر او را
پس از تشمیع در تصعید او کوش — زنقره پس صفایح راید و بوش
پس از تشمیع کن تصعید بستر — ز آب سنب صفایح را بکن تر
میان بوته قدح کن مهر او باز — سنب او را در میان آتش انداز

پس از مهرش بنه بر آتش نرم | ز انگشت آتشی تا دور اگر گرم
چو دود از وی برآید تو فرو گیر | ب و باز کن گراز و تدبیر
چنان کو قطع کرده طلق منوال | بکن تصعید او در دیگ امثال
رو و بالانش در قصبه در ته | بماند باز کن هر دو تو آنکه
سه کرت اینچنین تصعید کن تان | مکلس چون شود با سبزه بستان

ایضا نوع دیگر

دگر بار نوشش قصبه برابر | نشت در سای از خل معطر
پس از ده روز کشش دایم بیاید | بآتش ده ز نوشا در جدا ایه
از آن پس رات ملحش تسقیه ده | بدین هنجار در تکلیس و ل نه
مکرر کن کرت تکلیس شاید | برو تند بر دیگر نیر باید
مصعد کرده زرنیخ سه باره | سپید و خوب چون الماس پاره
از دو چند آنکه تو خواهی بیاور | بر او این کلس قصبه کن برابر
ز نوشادر بکن تشمیع ایشان | چنان کو در گداز آید یکسان

بگیر آن کلس با کبریت معسول | برابر پس بده سیماب محلول
بهر یک تسقیه یک شو بساز | چنان کو فرذن تشود همسنگ او باز
یکی زو صد برس چون بگدازد | به قیمه سر رشادی برافرازد

در تکلیس نحاس

براده کرده مس را ای برادر | لب با ربع زرنیخ اصفر
یکی در کوزه نه از آتش | تمام نسب در روزش بروش
بشو از آب ملحش بار دیگر | خمیرش کن تو از ملح معطر
دو سه کرت همین تدبیر میکن | مکلس کرده در باسیره جا کن

نوع دیگر

مس پاکیزه چون در ذوب آید | در و کوگرد زرد افکند باید
پس در انسودن بشتش صواب | ز ملح شور کو حل گشته ز آب
چو کلس اسپید گردد دست از وی دار | بکن تو صنعی گر زوی شود کار
بات زاک و زنگار و نشادر | بده آن کلس را چون شد مخمر

چنان کان چهلک زنگار گردد | درین صنعت سبزی کار گردد

ایضا نوع دیگر

سه حصه نوشش مس یک نشادر | لب ده هر دو کن در دیگ اندر
بده نشان در قدح و ز سرکه ترکن | چو گردد خشک خل در وی دگر کن
تمامی چون شود زنگار نیکو | برای صنعت او را دار نیکو

دیگر ایضا

تو در زر و سنج این هنجار نی | مکلس مس چو شد زنگار نیمی
مشمع گر کنی این کلس را تو | دهد مر فضه را این رنگ نیکو
حرر و بوی از قلعی رباید | همه در کار زر زردی زو برآید
یکی از زاک و از کوگرد صفتش | بکلی کرده او را سه روزش
بده زنگار را تسقیه ز آب | یکی زو فضه ده این طرح دریاب
زر خالص برابر ده و بگداز | بدین هنجار ره ملان نکو ساز

تکلیس مس تعلیم

یکی از مس سه زیبق باید آورد | سحق این هر دو و یکی ملغمه کرد

بمثلش زاک صافی کرده ایدر | ز دهن شعر حمره هم در ریز
بوزن ربع آن هر سه برابر | بکن با هم میان خل معطر
محق کرده زیبق را بیاور | برو آمیز در میزان برابر
بهر یک تسقیه ده اندر آتش | چو مثل خود خورد او را دو بکشش
ز دهن شعر حمره کرده بیرون | هم اندر آب او چون رنگ دخون
بده او را چنان کان هست در بر | یکی زو عشره سپیده حمله زرگر

مکلس کردن آهن و سوختن

بسی من تجربه کردم درین فن | ولیکن منفعت دیدم در آهن
اگر زنده است او با زعفران است | در اسپیدی و زردی زو نشان است
من از اسرار او در گشته ایم | برای طالبان ز او در گشادیم
ولی آن سحق را می شاید | که دانا علم حق را ره نماید
بسلسل بطریق استادان | بگفتم بر جمله نفع تا دان
مکلس کردن آهن در آتش | اگر خواهی بیاور با دل خوش

۳۷

درین صنعت همو در کار آید | همو پس روز و شب در کار باید
تو ور خل مقطر زاگ ر حل | بکن تا سرخ چون خون گردد آن خل
بکن تو ربع خل مرزاگ را یار | در او بفکن بمثل زاگ زنگار
از او مر زعفران التسقیه ده | شب آید نرم برزش تشویه ده
یکی برده از او بر قدره اندر زر | برابر با ذهب حلان او ساز
اگر این زعفران را تو خواهی گر | دهی آن خل که باشد تاب در
بمثل او بباید کرد قلقند | درو افکن تو از کوکرد هیچند
پس ارزید برا او را آب و آتش | یکی زیبت فضه طرح کن خوش
از او ده بیش از زر آمیزی از آن پس | چنان باید که بپسندد همه کس
بوزن زعفران کن کلس ارزر | کنی یکجا بهم هر دو برابر
ز سیماب مجنس نیز هیچند | ز سرب سوخته هم باید افکند
ز زاگ سوخته هم سرب باید | بربع زیبق اندر وزن شاید
ز کبریت مبیض نصف زیبق | ز میزان علم صنعت شد محقق

۳۸

پس از سحق اندر دکن شهد روغن | خمیرش کن میان بوته افکن
بدم بوته در و دار و بنهاده | چو بینی دود گشت او را گشاده
برارزش زمین کرده هموار | چو گردد سرد سحقش کن دگر بار
برابر ملح سنگ آمیز با وی | دگر بدت بر کلس اکبر با وی
بدو بیان ان بهل کن پنج کرت | شود تکلیس آن شایان صنعت
دهی تسقیه از سیماب محلول | کنی در تشویه کان هست معمول
سه وزن خود خورد چون بست از دار | بکار جرف فکن فضه برون آر
یکی تشمیع او را باشد در | چو گردد حل از او کن کلس را تر
بهر یک تشویه و تسقیه نه | از آن پس زو یکی بر صد رسن ده

تکلیس سرب و قلعی

از ایشان هر کرا خواهی تو بگداز | دهم حصه برو گوگرد انداز
همیشه بزن دمی اندر گوگرد | چو گردد جمله خاک آنرا بکن سرد
ب با ملح سنگ او را برابر | بکن در کوره آتش فرو بر

۳۹

سه حبه او بکن زیبق تو یکجای | ز آب ملح تو میشوی مینای
هر آنچه آب سیاه آید برون زو | کمینه از آتش بگردد و خاک نیکو
چو گردد خشک او را سحق کن باز | میان آتشی ور شعله انداز
مکلس گرددا و باروتی و نور | در اسپیدی تو گویی هست کافور

تکلیس سرب و قلعی تلغیم

اگر آن ملغمه کان کردی اول | بده نوشادر با شسته حل
بکن تو تسقیه زان آب هر بار | سه بارش تشویه با زیبق دیگر بار
بیستش با مثل نوشادر باشی | مصعد کردنش رخت نمایی
سه بار او را مصعد کرد باید | چنان گردد که زو کاری گشاید
بیامیزی تو اشعار را با ثفل | که چون ملح آنچه ماند میشود حل
زجاج کلس کرده باز بستان | بکن پس کلس قلعی سحق با آن
پس از تشمیع ده خل سیماب را ده | دگر گوگرد با او کنی به
بباید بر داز گوگرد بورا | نخستین غسل باید کرد او را

۴۰

تکلیس فیروزه

ب فیروزه ز تشانی که دانی | بده آتش زملح اندرانی
بنه در تشویه و انگه برون آر | تشوی و باز کن بدستور تکرار
سه کرت کن چو او گردد مکلس | ازین آتش بباید داد زان پس
بیفکن زاگ با کبریت در خل | بدو میان کرده باشی هر دو چون حل
بکن زان تشویه تو هفت بارش | چو گردد سرخ باید کرد کارش
ز آتش سرخ او را چون کشی باز | میان کفچه آهن بیند از
بنه او را بانشد ان کش ده | که گردد سرخ در شعله بنهاده
میان آب ملح افکن بکن سرد | سه کرت همچنین میبایدت کرد
ب و ملح را با او بکن بار | مرا او را اندر آتش نه دگر بار
برون از آب و غسل کن باز | در و هر بار پر ملح تازه انداز
مکلس چون شود غسلش کنی به | زنوات آر غوره او را سقیه ده
پس اندر تشویه هر شب با آتش | همین بدستور میکن هفت با آتش

41

پس از تشمیع حل کن انگه آب   بده خوردش مصعد کرده سیماب
ز بعد تسقیه کن تشویه نرم   بکن آتش بگرد گسترگرم
همین هنجار کن در روی اعادت   که وزن آن شود دروی زیادت
ببایدطرح گرد انگاه اورا   یکی ز فضت و چار از مس مثقال

تکلیس طلق وگچ وشیشه که زجاج گوینه

اگر خواهی تو تکلیس طلق را خوب   ببایدکرد اول طلق محلوب
بکن زآب بشخار آن طلق را تر   میان کوره در آتش فرو بر
همین هنجار او را آب میده   وز آتش آرد در تنور می نه
بدینسان گچ همی گردد مکلس   بکن کاری که ببایدازان پس
مصعد ز سپیدی کرده زیبق   برو آمیز و میده آب بورق
ز زاوندی و نطرون مثل او بار   ببایدهر دو حل کردن بیکبار
میان شیشه کل کرده هر یک   بنه در آتش وبرون کن ازوی
ببایدچند بار این نوع کردن   یکی بر بیست قلعی آتش بفکن

42

بیار از سنگ سرمه کن تو بریان   عمل او را بباشد آن بگو آن
شبانروزی بکن در آتش اورا   چوگردد سرد برکش تو اورا
همیبای و در آتش باز میبر   چوگشت اسپید مکن کار دیگر
رصاص و سرب وآهن هر سه را آن پس   جدا کن هریکی را تو مکلس
ببابادم اسپاز آنو بجای   ز نوشادر بکن تشمیع اشیا
باب صاف صافی کن سحق بر   تمام روز باید سحق بهتر
معقطر کرده ملح از خل ببباید   بدیگر روز زین تسقیه شاید
نمک باشد از ثم چون بگدازد   مراورا بعد ازین تدبیر سازد
برابر زیبق محلول شان ده   سه هفته درمیان زبل شان نه
سه هفته چون شود برکش اوزر   بیار انگاه تو کبریت احمر
مصعد بایدان کبریت را کرد   ازین آتش ببایدداد در خورد
بتفت آتش اورا تشویه کار   وزان پس ده تو او را آب زنگار
پس اورا عقد کن پس سحق کن باز   میان شیشه کل کرده انداز

43

چنین ده بار او را کرد باید   یکی زو بر هزار از مس ریت باید

تکلیس دوص

بیاور دوص و در آتش بتابش   چوگردد سرخ انگه زن بآبش
بجای آب خل و ملح بهتر   بکن او را میان هاون اندر
چوگردد سرخ او را سای نیکو   بکن زرنیخ سرخ انگاه باد
میان آتش تنور بر سوز   بنه یکشب برون ار آتش وگرد
بروغن گل کرده خشک شد چون   شیشه حصه در وی آمیز نطرون
بروغن کن خمیر و اندر آتش   بکن مستزال انچه اید بر و بتش
ببا ملح شور او را با بر   میان آتش تنور در بر
همین صنعت ببایدکرد با او   که تا گردد مکلس جمله نیکو
بروکن کلس نقره وانگهی یار   سه چندش زیبق محلول بسیار
پس از تشمیع و حل چون گرددانعقد   ز قلعی نقره یک بر صد شود نقد

تکلیس قرشیا

44

در آتش نرم باید تشویه کرد   دگر محلول زیبق باید آورد
سه چند او را همین باید خورانید   بهر بار آتش باید رسانید
یکی بر سی ز هر جا باد افکن   شود آن فضه چون ماه روشن

تکلیس شیشه

بده هر شیشه اسفید را تاب   چو گردد سرخ انداز اش تو بر آب
وزآن آب از نشخار ش کرده باید   بگو تا بعد از آتش کس بباید
هم از آب نشخار ش کن تو معجون   در آتش میبر و می آر بیرون
سه بار اورا بباید کرد این کار   مکلس چون شود او را نگهدار
عقاب و زیبق و کبریت اول   پس از تشمیع شان باید کنی حل
ب این کلس باشان وانگه   بنه اندر میان زبل یک مه
چو حل به تقفل مینی تو فرود کر   پس انگه عقد کن او را بتدبیر
یکی زو با نصد از قلعی و زیبق   شود نقره تمام از رنگ و رونق

تکلیس توتیا

زراک زر و فقعه و قلقطار — میان خل حل کن هر سه یکبار
بمثل جار را واین آب میده — دهی در هفت بار این آب را به
پس از هر تشویه یک تنقیه بر — کمی هفتاد فضه میکند زر
در و زر هفت خالص داد باید — که از زر در آتش رنگین برآید
ربود تنقیه یک تشویه بر — کمی هفتاد مس را میکند زر

تکلیس لاجورد

ب تو لاجورد آنگاه بادی — بباید دا دارین اشیا بیابد
عقاب و زاک و ملح شنک کمی — میان خل کن پس ده تو اورا
ربود تشویه چون شد سپید او — ازین آتش بده ده تنقیه تو
عقاب و زاک دگر دای برادر — برابر کن تو در خل معطر
ازو کن تنقیه پس تشویه ساز — چو خشک شود رنگین کن باز
مصعد کرده زیبق مثل او آر — یکی زعفران و زاک و زنگار
دگر فقعه زاهسم کن برابر — بده آب نخستین بار دیگر

شبانروزی بکن در زیر آتش — چو نقره زیبق گشته بروغن کش
جهل ار مس بکار زو سپید هر رنگ — کز و از نقره فرقی نیست در رنگ

تشمیع ارواح با بورها

ز تری بورها حل کن تو اول — بهر روحی که خواهی ده ازان حل
دگر از شیرهٔ مهری بسرا او — دگر آن دیگ و آن جا ستر او
همان سنجار کاول بار گفتم — درین صنعت همان سنجار گفتم
کمی بر سی کس اندازد بنگر — شود اخیر بکن فضه برابر

کیفیت تشمیع اجساد

چنان گویم که بر یم کرد ار شاد — پس از ارواح در تشمیع اجساد
سه نوع اجساد در تشمیع آید — ز روح و ملح و بوره کرده باید

تشمیع زر با ارواح

چنین گفتست استاد این هنر را — مشمع کردن از ارواح زر را
که از زر برگ را باید تنک کرد — ز کبریت مصعد باید آورد

اگر سیماب محلول محمر — برابر رنگ کبریت معطر
بکن اهسم مشمع کرده زر را — بنه هر بار در آتش تو کجب
مشمع کرده زر را هر که دادست — در آتش چند بار او را نهادست
بکن بر هر حبه طرحش تو انگاه — کمی زو وزن دیگر جز یحب

تشمیع زر با املاح

زکلس زر چنانکه شنیدستان — ب نوشادر محلول با آن
بنه بر روی آتش تا کند خوی — چنان کاجزای او جمع آید از وی
چو بینی دود زود او را فرو گیر — اعادت کن دگر باره تو تدبیر
ب اندر ملح چون ارزیم گداز زد — هر مرته انچه خواهد ز و ب زد

تشمیع زر با بورها

بیاری چون مکلس کرده آن زر — بکن سحقش تو با ملح معطر
نشا در جنس او با او بکن یار — بکن مثل نشا در ملح اشخار
چو از تشمیع شد او را اجل نه — بکن تصعید زیبق را بر و ده

برنگ خون جو اوگردد محمر — مشمع کن در از آب نشادر
مرا درا حل کن پس عقد عمیا — بکن بر فضه انکه طرح او را

تشمیع فضه با ارواح

تنک باید ز نقره برگ کردن — زکل درجی کن و در روی بیفکن
ز زرنیخ مصعد کن دگر تو — بکن توی دگر از نقره بر او
ته و بالای یکدیگر بنه شان — در آتش کن پس از مهرش تو پنهان
برون آر و اعادت کن دگر بار — گداز زان پس چو موم انکه نگه دار

ایضا

گدازی تو چو فضه بعد از آتش — تو زرنیخ مصعد کن میانش
بریز اندر میان را طه هموار — چو موشش بین وگرنه باز کن کار

نوع دیگر

کمی زیبق یکی از نقره اندر — بسحق سخت زر نشا ان ملغمه ساز
برابر کن نشا در یار هر ده — با دو تشویه نشان ده تو تنکو

[illegible]

کی زو سپس زیبق باید انداخت / وز در پت بس فضه توان ساخت

تشمیع فضه با بوره

ب لوشن زنقره آب نگار / بباید کرد نوشادر برابر بار

زسحق و تشویه پس بی ردیگر / همی باید تراکردن مکرر

چنان کو در گداز آید تمکن آن / بکن آنگاه این تدبیر با آن

سه چند او را بده سیماب محلول / دگر محلول از کبریت معقول

پس از آتش بکن تو طرح برکرده / شود پس این را از بس فضه نیکو

تشمیع مس با رواج

میان مس بوقت ذوب بجنبه / ز زرنیخ مصعد باید افکند

بباید پیخ بار آتش ذوب کردن / دگر زرنیخ باید داد خوردن

شود مانند اسرب گدازی / وگرنه تو همان تدبیر سازی

همین حکمت در کبریت زرنیخ / گدازان میشود او بی چو ارزیز

ایضا نوع دیگر

[illegible]

[illegible]

ایضا نوع دیگر

بده بر کلس مس آب نشادر / بو وا زراک نوشادر مخمر

بسحق و تشویه در شیشه هر پی / بکن بیس تا آید ذوب داروی

سه روز او را شیر از بفه تشقیه ده / سه شب او را در آتش تشویه ده

بار آنکه مصعد کرده زیبق / که باشد هم مجرب هم محقق

بکن تشمیع از نوشادر اول / بباید کرد او را بعد از ان حل

بمثل او درو چون گشت یکجا / کمی زو بند قمر زر گشت پیدا

نوع دیگر

براده از مس و نطرون بهم بای / بکن بوره زرا وندی یکجای

بباید تشویه هر بار کردن / چو شد تشمیع باید کار کردن

تشمیع مس با رواج

عقاب و زراک در خل معقطر / در ونگار شوده هم در آور

بکار ایشان چهار از خل یکجا / براده کرده مس را ده تو انگاه

[illegible]

[illegible]

میان کوزه نه در آتش سخت / چنان کن تا شود ذوب یکلخت

پس آنگاه پس در کاسه انداز / نه در روی آتش کاسه سرباز

همین تدبیر بکن هفت بار آتش / که دیگر بر نیاید رونجار آتش

در و ده آب از نگار نطرون / بدم او را چه بر گیر بیرون

بده از آب زاک چارگانه / شده حل حل معقطر در میانه

شود از تشویه دار و چنان برخ / که بهتر زو نباید کس نشان برخ

تشمیع آهن با رواج

براده ز آهن و زرنیخ احمر / دگر اصفر بود آن نیز بهتر

مر ایشان را بباید سحق دادن / بباید تشقیه از بول کردن

مقطر کرده باید بول در کار / درو بوره فکن با ملح اشخار

تمام شب میان آتش افکن / برون از آتش چو گردد روز روشن

بسحق و تشقیه و تشویه بستر / چنان کن کاهنی برنجه از ارزیز

تشمیع آهن با ملح

[illegible]

[illegible]

ایضا نوع دیگر

کنی تشمیع آهن را چو تدبیر / تو از آب قلی اب در کر

زکبریت مبیض کن در و یار / بهم نوشادر و نطرون و زنگار

بباید تشقیه بر لوش از وی / همان سنجار در آتش یا بیه

چنان کن کم تشمیع سان در خور آید / درین صنعت چنان گردد که شاید

بهر نوعی که گشت تشمیع آهن / ب در زیبق محلول افکن

نه در زنگار گردد همه آب / زر و رنگ نمونه دیده دریاب

تشمیع اسرب و قلعی با رواج

از ایشان هر کرا خواهی تو بگداز / زکبریت مبیض درو ی انداز

بریز اندر میان رالحه ر د ار / ب بول معقطر کن درو یار

نه در شیشه و آنگه نه در آتش / برو چون شب رود در ان نیک کش

شود بی دود و رخواند اندر گداز زد / هنرمند انچه خواهد زو لب ا زد

ایضا

[illegible]

٥٣

تشمیع سرب قلعی

مکلس کرده گر زیبا ستانی | ازین آب آنگهی او را خورانی
عقاب و ملح نوره و ملح سابر | ز نفط اندر انه اسم کن بر
زیح و بل اسم آمیز با این | ب این جمله و نه زیر سر کن
شود چون حل آن را کن مقطر | بر بع حل آن خل نشادر
بکن آن حل و آن حل هر دو یکی | شبا روزی بنه در گوشه آن را
پس آنگه آب بستان زان چکیده | نشادر هم بکن زیبان چکیده
ازین ده تسقیه در روز در شب | بکن آتش که او گردد مرتب
زیبق و ارنشادر گر کنی یار | شود تشمیع نیکو زان پدیدار

تشمیع سرب و قلعی با بورها

براده سرب با قلعی تو بستان | مراد را آب ده از بوره با ان
بری حل شده آن بوره باید | از آن پس تشویه زین آب شاید
بکن پس زیرشان هفت آتش | که از آن شد بدان شایان کارش

٥٤

طریق تشویه سم بر دو رشت | رها ستاد بحسن اندرش ان
با تدبیر در تشمیع ارواح | مدبر گشته از اجساد و املاح
دگر تشمیع اجساد و احجار | برای نفس می آید هم او کار
که در قاروره کلگرده دارد | چو کردی مهر کن پس بر سر او
تو پس خاکستر از خوش بر آن | بگردا گرد قاروره بر زان
بدست او را بکن هموار و محکم | که خاکستر برو ماند فراهم
بر و سرگین بنه در زن تو آتش | چو گرد و سرد وانگاه از آتشش
شود از گرمی خاکستر او گرم | بدین سان برسد آتشش نرم
بگفتم آنچه بریم گرد ارواح | کنون تشمیع احجار آورم یاد
دو نوع احجار در تشمیع آید | بداند هر کسی کو آزماید
یکی ملح است و دوم بوره را دان | مشمع میشود احجار زینسان

تشمیع قرشیشا با ملاح

بیاور مرقشیشای مکلس | ب با آب نوشادر از آن پس

٥٥

در صفت مرقشیشا و مغنیسیا و دوص

ز دوص و مرقشیشا بهر این کار | دگر مغنیسیا از بر شمار
در ایشان از عمل در هر دو باید | چو تصعید آن حدیدت کرد باید
هر آن فعلی که میسزاید ز آهن | از ایشان همچنانش دان تو روشن

تشمیع مرقشیشا با بورها

مکلس مرقشیشا آوری چون | ب او تسقیه کن ز آب نطرون
شب او را در میان آتش انداز | دگر روز آب نطرون پس بده باز
ولیکن روز دیگر چون کنی کار | یکی حل کنی نطرون و تنکار
بباید هفت بارش آب و آتش | گدازنده شود در کار در کش
از و بگداز وانگه بر زمین ریز | پس آنگه چارچندش زیبق آمیز
مراورا ده تو گر بی گشته حل | که باشد آن مبیض کرده اول
بکن در تشویه آن منعقد باز | بکار سیصد ارش طرح انداز

تشمیع مغنیسیا با ملاح

٥٦

یکی کن زین مشمع باشد ارزیز | نشش از زیبق کن وان سحق کن باز
ز گوگرد مبیض کان بود و آب | بده تو تسقیه در کار بشتاب
میان دیگ ریگ آن شیشه را نه | بدستان مثل او گوگرد را ده
چو کرد و منعقد زو بر نچه آسکن | شود فضه که کردم شرح روشن

تشمیع دوص با ملاح

بیار از مکلس دوص کن بر و بار | تو ملح خوش بسان ملح اشخار
بوقت سحق نم ده ز آب بردی | بشیشه نه در آتش تا گدازی
همین صنعت بکن ده پی مکرر | چو شد ذوب بکن رو کار دیگر

ایضاً

مکلس قرشوشا در بکن آب | از و هم میشود تشمیع دریاب
طریق آب و آتش بعد سودن | بگردم شرح پنهان در نمودن
پس از زیبق محلول و مقطر | بشه چندان از زین تشمیع اندر آور
شده وضع است آب سحق و آتش او | بکن تا گردد او اسپید نیکو

رنگ‌کش قشر هم انداز در وی — رنگ‌کش زرده همی نیز در وی
رنگ‌کش قشر و گلس زرده انداز — تو گلس توتیا تشمیع میساز
مقطر کرده ده زو تسقیه باز — و گلس توتیا تشویه میساز
اگر زنگار نوشادر برابر — کنی تشمیع و حل زان پس مقطر
بگلس توتیا ده تسقیه زو — شود در تشویه تشمیع نیکو
پس از تشمیع حل بار نبستان — بکن زیبق که شد محلول باز آن
بعمیا عقد کن در شصت آن کن — شود فضه ز راز این کتب روشن

تشمیع توتیا بادهان

زرا با توتیا اطرون و روغن — ببایدش در صلایه جمله سودن
ببایدکرد مستتر دراتش — نب و عسل کن معجون بکن خوش
زنطرون و زراوندی شده حل — بکن تدبیر همچون بار اول
تو تسقی تشویه در زر دمی ساز — نشاور ادرمیان آتش انداز
شود تشمیع ذوب آید بکستان — نشادر پس مصعد کرده بستان

جهل روزش نهد در زیر سرگین — برون آرد چو گردد آب رنگین
بعمیا بعد از آتش عقد سازد — یکبار با فضه ازنقره گدازد

تشمیع احجار بابورها

ازیشان هرگر اخواهی ب تو — بده بس آب نطرون در خور او
چو گردد خشک دیگر تسقیه کن — شد اندر نرم زر تشویه کن
مشمع کردن از احجار استان — همین نوع است مسکن تو بدیشان

ایضا

اگر ملح قلی و شب و تنکار — برابر هر سه را یکجا کنی بار
بری حل کن و از ان پس — دهی در خورد حجب از گلس
بدید اندر تشمیعش نشاید — وزان پس آب قلقند شش خورانی
تسقیه به تشویه بکن کار — محمر چون شود او را که دار
بده تسقیه آتش زان نشادر — بکن با هفت بار او را اگر زر
مشمع گشته زر با او برابر — چهار از زیبق محلول احمر

پس از یک جوشش او را کوشته نه — تو هر روزش بجنبانی و را به
ز بعد چند روزش صاف کن تو — بده هر گلس را باید ترا زد
همان استجار دیگر را بکن نیز — که گفته شد درو تشمیع هر چیز
شده چندان زیبق محلول نیکو — بنه در جای حل چل روز با او
یکی ز سیصد ازقعی بیندار — شود نقره هر آتش بار که دارز

تشمیع طلق و کج و شیشه بابورها از نسخه دیگر بطریق مختلف

مقطر کن شده بار از بول صبیان — نمک چونه و اشخار جوشان
پس آن یک جوشش او را کوشته نه — ده هم حصه در و گوگرد هم به
بهر روزش ز جا جنبانید باید — بدیشان چند کرت گر دشاید
ز بعد چند روزش صاف کن گر — بده هر گلس را باید بسیار
بده ثابت تسقیه و را نیز — که گفتم پیش از این تشمیع هر چیز
شده تسقیه دگر را تا ثلث در — ز بعد تشویه با این بکن تر
شده چندش زیبق محلول نیکو — بنه در جای حل چل روز با او

سه کرت تسقیه آتش سه بار است — بشیشه حل و عقد آنگه بکار است
یکی ز و پنجه از ارزیز و زیبق — شود نقره بگو با رنگ و رونق

از نسخه دیگر

مقطر کن بکت از بول صبیان — طلق و بوره را در وی بکوب تا آن
پس از یک جوشش او را کوشته نه — تو هر روزی بجنبانی و را به
ز بعد چند روزش صاف کن تو — بده هر گلسی را بایدت زو
همان استجار دیگر را بکن نیز — که گفته شد به تشمیع هر چیز
شده چندش زیبق محلول نیکو — بنه در جای حل چل روز با او
یکی ز سیصد از قعی بیند از — شود نقره هر آتش بار گداز

از نسخه دیگر

ازیشان هر که آید تر احوش — به اشیاان بنه بر دی کن آتش
از آتش آوری او را چو برون — بده در وقت سودن آب نطرون
سه کرت تسقیه آتش سه بار آتش — از آن پس حل و انگه عقد کار آتش

نشستم بباب اندر حل و تدبیر — چنان سازم همه کان دیدم از بر

چنین تعلیم کرد استاد اول — که هشت انواع آمد صنعت حل

یکی حل ز آبهای تیز و تند است — که در تدبیر صنعت سودمند است

میان زبل گوید حل دیگر — حل سوم به تری گشت درخور

چهارم حل بگوید گر تو خواهی — میان دیگ گوید حل پنجم

ششم حل را ز عمیا کرد بنیاد — گر از فس اندر حل هفتم کند یاد

حل هشتم نماید راه تقطیر — ز هر یک باز گویم وصف تدبیر

صفت حل اول با تیز آبها در قرع و انبیق عمیا

میان آب از حل کی چو است — بهین باب هستم کان جمله انجاست

درین باب انچه هست تدبیر دیگر — طریق حل بگفتم جمله بنگر

طریق حل قرع و انبیق عمیا

ز آب تند خواهی حل اشیا — درین صنعت بیار انبیق اعمی عمیا

درون حد قش دار و نهادن — که میباید فرا او را حل کردن

ز زرنیخ تازه یکی ز زرنبستان — بکن خو کبوتر بار با آن

از آن پس نیمه از چغره از وکن — در واز چوب یک قالب فرو کن

بجای شیشه دار و بقالب — بنه دستش تو انگه کن مرتب

ز فشردن تو محکم گر تش چون — بجنبان قالب از روی که بیرون

بدانجا شیشه می باید چو قالب — بده انگه بدستش کن مرتب

بدانجا شیشه می باید که بنهد — زبل را بر مغاکی زو بپوشد

که شیشه ماند از آسیب آزاد — برو زبل دگر انداز دل شاد

برای آن حکیمان هنرمند — کوی دیگر مرتب کرده گفتند

بدست آن زبل زرنبان تو محکم — که ماند زبل در یک جا فراهم

بنه انگه تغاری بر سر او — بکن گردش گلی چو دوری تو نیکو

ز بعد هفته بر سرکین فکن تو — بنه آن شیشه را در هین گو

چنان باید که دوم گو لباب — بود بر زبل در روی کرده قالب

که چون این گو تو را باید گشادن — دوم گو با دیت دارو نهادن

نسخه دیگر

ز حلقه تا گره باید دو انگشت — گره بالا تر از قند بکمشت

بگردا گرد چشم هر دو چون خشت — ز آب گرم میباید زد و آتش

بدانم هر کسی کو امتحان کرد — که زین بسنجار زر حل تو اگر د

صفت حل چهارم

سوم حل را که از تری نشانست — سه نوع از روی عمل کردن بیانست

چنان کز وی مرا بنمود استاد — بخواهم کرد یک یک جمله را یاد

صفت حل در تری هر نوع

وگر در عمق باید چغره کرد — گزی در عرض باید راست آورد

به پهلوش یکی سوراخ باید — که دوم سر فرود چغره آید

که گر آبی درین سوراخ ریزد — ز زیر چغره باز آن آب خیزد

از آن پس زبل را با آب آمیز — میان چغره تا گشش فرو ریز

میان شیشه دارو را در انداز — بند بسته بسبد سر پوش او ساز

صفت حل سوم در ترتیب خاصه حل نوشادر

بکن یک چغره در موضعی تر — که روی هیچ نا قند تابش خور

بدستی سه بعمق او را اگنی به — که در روی آب صاف اگنی به

سفالینه یکی سرپوش نیکو — کنی در روی حلقه درون سو

رگاو انگه بیاور یک مثانه — بیفکن بعد از آن دارو میانه

گلو بربند بر روی رسیمان زا — بیاویزان در آن سرپوش آزا

که چون سرپوش بر چغره نهی تو — شود در آب تا نی تراز د

بر این هر روز او را سر زمانی — که حل گشته است دار و تا بدانی

صفت حل پنجم در دیگ

دو نوع استاد حل در دیگ گفته — مر گفته است و آن گویم شمرده

هنرمند از دو دیگ کار بندد — بهر چیزی که باید کار بندد

صفت حل در دیگ

نخستین نوع زنبیان بابدت گفت — که یک دیگ بزرگت باید آورد

توانمی بدار اندر حمی خورر / بهر جا شیشه از باد و تش نگهدار

صفت حل نوع دوم در دیگ

یکی دیگ بزرگ آن را بباید ار / شکم دار و دهانش گرد هموار
بکن پر آب صاف تا گلوگاه / بنه بر دیگدان او را تو آنگاه
دگر دیگی بهین تر باید آورد / تهش سوراخ می بایست کرد
لبالب ریزهای چوب شانه / بباید کرد از او در میانه
میانش شیشه را بر نه ز دارو / بنه سرپوش مهرش ساز نیکو
نهی آن دیگ را بر دیگ بالا / بباید وصل کردن هر دو یکجا
بباید آرد هم از بهرش آورد / دو جای آن دیگها را خمیر از و گرد
بزیرش در نشان آتش فروزان / دو پاره چوب افروخته سوزان
تهی بن دیگ را از دیگ بالا / نهاده پاره از گل بر دهن تا
که او را سر سوی بالا گذارد / برآرد تا گلوی دیگ ماند
اگر کم گشت دیگر آب شاید / گشادن دیگر احتیاج نباید

صفت هفتم در کرفس و در خُم

یکی خُم بایدآوردن شکم دار / که گنجد در میانش آب بسیار
سفالین خود یکی سرپوش را او / درون سو حلقه در روی کرده نیکو
فرو آویز یکی شیشه میانش / نه از شیشه قمعی در میانش
کرفس کوفته در قمع اندر ز / بهستی از دی یک درش میار
بر او اندازد از روغن که شاید / دگر ورنش اگر فشش کرد باید
بباید کرته بر ته زهره / که گرد دجله در روی صرف دارد
نهنبن را بنه پس مهر بر سر / بمکن چون خشش بر و از آب کن تر
بزن از آب بر روی هر زمانش / چو دارد جله حل گردد بر روش

صفت حل هشتم در تقطیر

بنزد اهل حکمت در تدابیر / پسندیده تر آمد حل تقطیر
خیانست اگر هر چه از حل باید / مجتمع بیش از آنت کرد باید
ب او را تو در صحنی نهاده / بنه نیت بر سر آمی نهاده

بباید شیشه را پس مهر کردن / میان زبل بر آتش نهادن
برون آوردن و سودن دگربار / نشود تا آب در روی عقد بسیار

صفت عقد در رفق

طریق عقد رفق از استادان / شنیدم خاص محلولات را دان
خیانست اگر هر دارو که شد حل / چه از زبل و چه از حمیا چه از حل
میان شیشه گل کرده اندرز / یکی حفره از آن پس بر زمین ساز
بنه آن شیشه را و مهر بر سر / میان حفره آنگاهش فرو بر
برو خاکستری با کرده افکن / نشود تا محکم از آتش فروزان
بزن از آب بر دیگ از دورش / بیفکن زبل خشک در زن لواش
قیاس اگر دارد تش تا کم / بتابش نیک سرگین فراهم
اگر شد عقد ور نه بار دیگر / همین سنجار را میکن مکرر

صفت عقد در حمیا

دو نوع استاد در حمیا کند یاد / که گر در عقد گویم قول استاد

بدست آن رنگ را باید فزودن / بود در رنگ شیشه تا بکردن
تنه پاره دهان شیشه بر نه / بر زیرش ساکن آتش گرگن به
چوبی ار کنارش صوف را تر / مرا او را دور کن به صوف دیگر
طراوت چون نماند اندرو هیچ / سر شیشه ز ملح سوده در پیچ
برو مهری ز گل کن خوب هموار / پس آنگه رنگ کن بروی دگر بار
برو انگشت سوده کرده افکن / در آن انگشت آتش بر در زن
در آن میکوش کن بالا و در زیر / نگردد دیگ ز آتش سرد تا دیر
بداند هر که کرد این کار گردد / گزند از دام آتش خوار گردد

باب هشتم در تصعید ارواح و احجار

بهشتم باب در تصعید ارواح / دگر تصعید احجار آورم یاد
دو نوع است ار دانی کند بر / مبین باز گویم این تدابیر
یکی آتشش ارواح دار و ارواح / دوم تدبیر این کار است اصلاح

صفت تصعید

تمام روز باید سحق کردن … پس آنگه اندر آسایش بچکین

بکن جهدی که با آتش شود زود … که از آتش جبه بالا رود زود

میان این و آن کار نخستین … مرا استاد فرقی کرده تعیین

که هر کاری که در ارواح شاید … بباید در شرح سوراخ باید

درین تدبیر آتش ملحق زبان است … که گر سوراخ نبود بی زبان است

فرو باید بهم کردن ز تصعید … میان هر دو صنعت بست تقلید

سخن چون گفته استاد گویم … مصعد کردن اجساد گویم

تصعیه زر تلغیم

زر رسوبش بگو زیبق شده باید … سحق را ملغمه کن نیکو آید

بوزن زیبق از گوگرد اصفر … بباید سود با زاگ و نشادر

مقطر زاگ باید کرد در کار … بباید بعد از آن تصعید این کار

بباید بعد از آن تصعید کردن … بدان نوعی که گفتم وصف کردن

درین تدبیر دان این رو شناسی … نشادر انچه کاه بر فزاینی

پس از آب عقابش تصفیه ساز … که پیکر ده بوفق مدعا باز

تمامی او زانکه گر مصاعد … از آن پس سخت آتش کرد باید

همی تیز بالا باشد و دون … رود تا جمله بالا تو بکن این

مشمع کرده حل و عقد انگه … بباید حل و عقدش کرد آنگه

بیان تصعیه مس

مرا استاد من گفتست هر بار … در اسپیدی و زردی مس کن کار

زبهر زر تو تصعیدش چو زر کن … در اسپیدی مصعد چون قمر کن

تصعیه آهن

بشنو تو رسوبش آهن دو سه بار … بکن از زیبق و زرنیخ را بر و بیار

مصعد کرده به زرنیخ و سیماب … پس از نوشادر محلول ده آب

در آتال افکن و آتش بکن زیر … پس بکن سخت باید آتشش زیر

بکوبی زیر و بالا را اسیم بار … بده نوشادر محلول سه بار

ز روح انچه همیکاهد فزاید … پس انگه حل و عقدش کرد باید

هر آن نوعی که میفزاید ز آهن … ز ارواح همچنان میدان تو روشن

تصعیه شادنه و توتیا و دهنج و لاجورد

ز سنگ لاجورد و شادنه کار … دگر با توتیا و دهنج شده یار

یک استعداد رست تصعید هر یک … مشرح باز گویم جمله یک یک

سه از زیبق مصعد کرده بستان … یک از هر چه خواهی تو بکن زان

ز آب کاگان برای کار زر را … بود زو تشقیه کن این حجر را

دگر کاری که باید چون ابازی … نماید صنعتی با دل نوازی

در صفت طلق و گچ

مرا استاد همینی رسیده است … کسی تصعید طلق و گچ ندیده است

در همینی چنین کرد ست تدبیر … مکن مشغول خاطر زنگ او کر

چو روشن شد تصعید این کار … کنون استعداد را انجا آورم یاد

چو در تصعید شان کوشید اگر کسی … بباید کردنش هر یک مکلس

بتشمیع انکه بالا رفت تقریر … بدان اشیا بباید کرد تدبیر

تف و دستکاری عقد او کن … بکار عقد او رفق نکو کن

یکی را بسی صد از چیزی که باشد … چنان کاید گر و رحت فزاید

فایده

بگفت استاد از لفظ مبارک … سه نوع آمیزش اشیا است بیشک

یکی در تشقیه و در سحق شد یار … دوم آمیزش تشمیع بید ار

سوم آمیختن در حل شود نیز … ستوده آفرین اندر همه چیز

چو اشیا انحا و افته حو شد آب … قوی تر نیست این زنگ ای دریاب

جواز بر این نصیحت را نخواندم … سخن گشتی صنعت ز آب راندم

باب نهم در بیان آبهای محلول

نهم باب اندر و در است تقریر … در آتش کردن آمد زد ببد اسیر

در اشیا انحا و افته حو شد آب … ضرورت شد و آتخرین باب

که اندر آبها را ام سخن را … بدو این چون آب کردانم سخن را

بقول بر خود گویم بنو در ار … که چار انواع آب آید در کار

بدین اشیا دگر چیزی که ماند — زهر یک شان از و آبی چکاند

نوع سوم تقطیر که بقرع و انبیق تر آب کشند

دگر از هرچه از املاح و احجار — زجب و بورق و نوشادر شمار

میان قرع انبیق ای هنرمند — بتقطیر آبها آید ز ایشان

زهر یک آب آید کار دیگر — بود هر کار را سنجار دیگر

بسی دیدم هنر از حذقت بر — من اندر کار حیوانی تقطیر

نباتی را همین سنجار میدان — ولی اینجا نیارم ذکر ایشان

چو کردم این کتاب از ذکر کانی — ز دیگر فن در و آید گرانی

فنی دیگر در و گر یار گردد — سخن در ضبط او دشوار گردد

چو بنیاد سخن از سنگ کانیست — خدا را شکر در وی استواریست

نوع چهارم

سوم آبی که تیز و شد باشد — سواد از باطن دارد برآشد

ز زاج و زاج سبز و ز احجار — سیاهی زود برآشد چون کنی کار

برای احمر اندر آب اول — بباید کرد زاک زرد و زاج حل

دهم حصه زرنیخ و زنگار — بیفکن آنچه خواهی پس بکن کار

نوع ششم ماء املاح که این را سنگ کاذب گویند

ز ملح سانبر و از اندرانی — دگر ملح ستخار از استوانی

ز ملح بول و ملح هندی آور — ب از این جمله با میزان برابر

عقاب انداز در وی جمله با هم — بکن حل جمله چون کردی فراهم

آب مجتمع

زنب و زاک و از کبریت اصفر — بکن شش حصه از هر سه برابر

در وارشک اصفو جار انداز — مقطر خل انگوری بکن باز

چنان در او دو یه حل کرده شاید — که چار انگشت زان بالا برآید

بجوشان دیکن صافش ورا باز — ز آب زرد یک درنش مینداز

بکر با یک هفته بار دیگر — بکن تدبیر دیگر را مکرر

درون شیشه آتش کرده کهنه زر — بکن تدبیر دیگر نیز در کار

پس آنگه آتش به پرزش بکن یار — برابر وزن او را تو بکن دار

بکن نوشادر ثابت تو با هم — ب و وزن او بکمای محکم

ببنشان شیشه بر کن نهد آتش — بباید خشک دارد و در میانش

دهانش را از آهک مهر باید — خمیر آهک بدینسان کرد باید

بکن از نوره یک ذره فکن دو — یکی کن قند و هر سه سای نیکو

در دوش ریزه کرده تو بیفکن — چنین قرص مو در مهر کردن

چو گردد خشک چه اندر دهانش — بباید بست هر سوراخ میانش

بکادیگانه بر دیگ دانی — شکم دارنده کوچک دهانی

برشته شیشه را بربند با او — درشته جا حقه باید اندر و سو

مطول کردن شیشه بباید — که بردن سوزد آتش سر نماید

نهفتن دیگ را گفته دادن — میانش منفذی شاید گشادن

شود سر پوشش را روی نهاده — در و شیشه نماید استاده

سه هفته کن بزیر آتش آنکه — نظر کن اندر آن هفته تو کته که

مصفی زاک یک درد وی بیاسنر — مقطر کرده در قاروره آتش ریز

شود این آب رنگین از تدابیر — کی صنعت شود نوشادر اکسیر

تو موی آدمی بستان بکن پاک — ز جو مهیا دار فاشاک از خاک

بشو با روغن کل زاب گرمش — که گردد از بوا برسیم تو نرمش

چو کردد خشک می باید بریدن — بکن قرعش از بهر چکیدن

بتدبیری که در تقطیر دانند — از و دهنی و آتش را چکانند

جدا کن هر یکی زان پس دگر بار — بکن تقطیر آتش را تو سنجار

پس آب صاف را با دهن آمیز — میان قرع تو و برافروز ریز

بر و انبیق احمر کن تو راست داد — بزیر زبل به یک هفته آزاد

پس از یک هفته چون آتش بردن — به بینی آب رنگین را تو چون خون

چنان گویم سخن برم درین باب — کند به هر نوعی که هست آب

یکی زان پس هزار از پس دیگر … گذر آورده شد هم تیره منظر

بدنیان هفت گرت طرح او شد … بهشتم جای گرگ ایس نکو شد

چهارم حصه زد انگشت با وی … ز زر فرقه هدیم بسیج با وی

بکار ان سهو کور او فساد است … مر از لطف خود تعلیم داد است

ولیکن بخت من در خواب ناز است … نهال حیش مر جواب باز است

ولیکن من بجز بی وستکاری … جو ابشتم اسیر و رنج خواری

امید اندر دل من هست بسیار … که به فضل حق این کند کار

بدل کرد در بهت انهمه رنج … کشاید دست بخت من در گنج

دران مدت که منهم روز و شب … سخن سیکردم از حکمت مرتب

دلم را بود در صنعت گری کار … بغافر سخن راگداو یار

ز گوری بسیع من بود چنان گرم … که آتش را همی آمد از و شرم

جو از گشتم او گوهر نگاری … جو نقاش شدم در زنگ کاری

ز هر بحری دری من در کشیدم … ز هر باغی گل رنگین بچیدم

علم جوتیسی یعنی سی و چهار و این وقف اعداد است
با دویه آمیخته شده است و این عمل جوکیان است و بسیار
مجرب است و این را استخراج کرده اند دانایان روزگار و اطبا
کاملان کارگذار و محاسبان تحفه املاک و سالکان طریق
املاک تا اگر حاجتمندی به قاعده استادی عمل کند
به مقصود رسد و از هر هندسه مراد است دارو ولی که
درین مربع در زیر هر دارو هندسه نوشته شده دارد

نگاه دارد

نقش ادویه جوتیسی

پیان نسخه جوتیسی	روب سجادی بے بس سجادی دبقولے ۱۴ ۲۰	مو دسکها بقولے ۳ ۱۲	سندهی بقولے ۱۳ ۴	پهتکرا بقولے ۶۲ ۱
هر که این جبر یکجا کرده	اک سفید بقولے ۹ ۱۳	ذقونیا بقولے ۴	ملتهی بقولے ۱۲ ۹	روهی بقولے ۷ ۱۴
در بشانه خود بکیه	سونی بقولے ۴ ۱	ناله بقولے ۲۵	کجابو بقولے ۱ ۴	هتهاجودی بقولے ۱۴ ۷
کرده هر که او را بیند دوست او گردد	ادجاده بقولے ۵	ددونی بقولے ۱۰ ۸	برک کنواد بقولے ۸ ۱۰	بشکرا انا بقولے اندرجو ۱۰۱

۱۰۱۵۱۰ هر که این چهار چیز در دهن خود دارد جمله خلایق محبت وی کردند
۷۲۴۱۴ هر که این چهار چیز را اندام خود مالد تیر و تیغ و تیر ان بر آنکس کار نکند
۵۴۱۰۱۵ دبقولی ۱۴ هر که این چهار چیز را بعورت تا در فرج خود کیرد دو شیزه شود
۱۴۹۴۷ ۱۰عو هر که چهار چیز در دهن خود کیرد او تشنه هیچ وجه نشود
۳۵۱۰۱۶ هر که این چهار چیز بر فرج عورت بماله الفت کردد ۳۸۱۰۱۳
هر که این چهار چیز بر اندام ماله زخم بر فی کار نکند ۹۱۰۸۷ هر که این چهار چیز
بعضه در دست مالد و قمار باز دا ار حریف ببرد ۱۰۴۱۳۷ هر که چهار چیز
در دهن خود نگاه دارد هر جا خواهد رود و مراد کردد و هیچ آفت با و نرسد ۲۱۰۷۱۴
هر که این چهار چیز در دهن خود مالد و لعاب آن بر ذکر بماله در وقت جماع عورت حامله شود
۱۳۹۸۴ هر که این چهار یکجا که بر فرج عورت بماله درد زه دفع شود بزودی برآید
۸۱۱۲۱۳ هر که این چهار چیز در دست با اندام بماله در آتش هر آله نسوزد
۱۰۱۶۱۳ هر که این چهار چیز در حلق و کف دست و با بماله تو اسیر دو جنت با
۷۱۲۶۹ هر که این چهار چیز در جامه عزیزی بجه دبوی کمیله بهار و در ... در جشم
کشد اخفا شود ۱۰۱۳۳۱۲ هر که این چهار چیز در بازو خود بندد جمله خلایق دولت

[illegible]

... کبیر ۵۱۶۱۲۱۱ هر ذراعی چهار جزو بود [illegible]

[illegible] ۲۷۱۴۱۱ هر ذراعی چهار جزو بود [illegible]

[illegible] ۷۸۱۰۵ هر ذراعی چهار جزو بود در آب [illegible]

[illegible] ۲۱۱۵۱۴ هر ذراعی چهار جزو بود [illegible]

[illegible] تا که زمین در زیر زمین [illegible]

[illegible] ۱۵۲۱۶۱ هر ذراعی چهار جزو بود [illegible]

[illegible] ۱۴۲۵۱۳ هر ذراعی چهار جزو بود

[illegible] ۱۴۱۱۲۷ هر ذراعی چهار جزو بود [illegible]

[illegible] در زمین [illegible]

۷۰۱۲۱۶ هر ذراعی چهار جزو بود در آب [illegible]

[illegible] ۱۵۱۴۵۱ هر ذراعی چهار جزو [illegible]

[illegible]

[illegible]

والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]